

خلاصه داستان

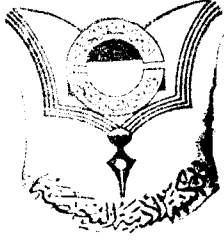
خسرو و شیرین

با شرح لغات و عبارات و توضیح نکات ادبی

به کوشش دکتر برات زنجانی



تھا : ۵۵ رپاں



٢٠٠٠

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خسرو و شیرین

خلاصه داستان

خسرو و شیرین

با شرح لغات و عبارات و توضیح نکات ادبی

به کوشش دکتر برات زنجانی

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



نظامی فنجوی، حکیم‌الیاس بن یوسف
خسرو و شیرین (خلاصه داستان)
به کوشش دکتر برات زنجانی
چاپ دوم: ۱۳۶۲
چاپ سوم: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حقوق چاپ محفوظ است
تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

شاهکارهای ادبیات فارسی

در میان ادبیات جهان غنای ادبیات فارسی نه از نظر فرهنگمندی مطلق و مواردی گرانقدر هنری آن بلکه به لحاظ افاضه اشراقی متحول و انسان ساز بی نظیر است. شعر و نثر فارسی در خدمت تجلای فطرت کمالجوی و آرمانگرایی آدمی است و بیشک روحی که از سرچشمه این آبخشور معنوی سیراب گشت تشنه تیرگی‌ها نمی‌ماند و با چنین بارقه‌عظیم بهجت انگیز و مائده کریم شادی بخش، هیچ سلواتی را برابر نمی‌یابد.

به یقین ادبیات جهان واجد حماسه‌ها، قصه‌های دلکش، داستانها و منظومه‌های شورانگیز است. اما در هیچ جای جهان آثاری تا بدین پایه عارفانه، پر ملکات، عمیق و پر از ابعاد رستخیز بخش حس و ایمان و شناخت و عشق نخواهید یافت. اینهمه بدلیل آنست که ادبیات هر کشور تکیه بر فطرت و بینش ویژه خود دارد و همچنان که هیچ درختی در خلأ نمی‌شکند و هیچ شکوفه‌ای جز در فضا و آب و خاک اجتماعی و فلسفی و عقیدتی خود نمر نمی‌دهد و نیز از آنجا که برای شناخت هر درخت اندیشه و هنر و مکتبی نباید میوه آن را چشید و پایگاه ریشه‌ای و آبخشور آن را جستجو کرد. این چنین است که می‌بینیم - بال و پر این طوبسای هزارساله و برمند که شاخه‌های عرش‌سای آن مشحون از میوه‌های شیرین و عطر- آگین معرفت است، ریشه در پایگاه بلند و نورانی توحید یافته است...

□

هدف مجموعه حاضر آشنا کردن دستداران ادبیات فارسی با قطره‌ای از آن اقیانوس مواج بیکرانه و مشتی از آن خرمن پر حاصل و نیز نمونه دادن مروری چند از آنچه گنجینه ذخایر بی‌پایان است و بدین لحاظ مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که دربر دارنده بسیاری از متون ارجمند تاریخ و سیر و نظم و داستان و تفسیر و عرفان و تذکره‌های صوفیانه و نقد الشعر و حماسه و سفرنامه است آنچنان پیراسته گشته است که اولاً هر جزوه بگونه‌ای متعهدانه حاوی زیباترین فرازهای منتخب یک متن باشد و ثانیاً هر کتاب آنچنان مشروح و گویا افتد که دانش‌پژوهان در دریافت معانی مشکله آن از مراجعه به کتب لغت، و تفسیر و غیره بی‌نیاز باشند و بدین لحاظ در ذیل هر صفحه لغات دشوار متن ترجمه و تفسیر و توضیح گردد... و ثالثاً مختصری مفید در هر جزوه از ارزش اثر،

چگونگی تألیف آن و تاریخ زندگی و کیفیت عصر ادبی مؤلف آن سخن رود و
رابعاً با بهای مناسب در اختیار دانش پژوهان قرار گیرد...
ازین مجموعه تاکنون بیش از شصت جزوه طبع و نشر یافته و در دسترس
دوستان قرار گرفته است با اینهمه تازه در آغاز راهیم، چه متأسفانه بسیاری
از موارد گرانقدر و پر غنای ادبیاتمان هنوز طبع و نشر نیافته و یا اگر یافته
بصورتی غیر منقح و ناپیوسته بوده است. امید که درین راه خطیر و دشوار، به
مدد انفاس قدسی کامیاب گردیم و توفیق هر چه خدمت بیشتر در عرضه آثار
بهتر یا بیم...

ناشر

نظامی گنجوی

حکیم الیاس بن یوسف نظامی بزرگترین شاعر داستانسرای ایران است که در نیمه دوم قرن ششم هجری می زیسته است و پنج مثنوی بنام خمسه یسا پنج گنج از خود به یادگار گذاشته است، در سرودن مثنوی داستانی عده ای از شعرای نامی مانند: امیر خسرو دهلوی - خواجوی کرمانی - عبدالرحمن جامی - مکتبی شیرازی و غیر آنان از وی پیروی نموده اند ولی هیچکدام به پای او نرسیده است مثنوی - های وی عبارت است از:

۱- مخزن الاسرار - که نخستین مثنوی اوست و ظاهراً در حدود سال ۵۶۱ پایان یافته است منظور شاعر از این مثنوی جلب توجه مردم به خود شناسی و خداشناسی و اتصاف به صفات پسندیده است.

۲- خسرو و شیرین - که دومین مثنوی اوست و در حدود سال ۵۷۶ سروده است. شاعر در هنگام سرودن این داستان گرفتار عشق آفاق قهچاقی بود و شیرین را مظهري از محبوبه خود می دانسته است.

۳- مثنوی لیلی و مجنون - که سومین مثنوی اوست و در سال ۵۸۴ خاتمه یافته است. این داستان را از زبان تازی بفارسی ترجمه و نقل نموده است. چون میدان این داستان برخلاف داستان خسرو و شیرین بیابان های سوزان عربستان است از این رو زمینه برای شاعر مساعد نبوده و از وصف مجالس شادی و طرب خالی است شاعر خود به این نکته اشاره کرده است:

میدان سخن فراخ بایه د
تا طبع سواریی نمایه د
این آیت اگر چه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازو دور

۴- مثنوی هفت پیکر - که پنجمین مثنوی اوست و در سال ۵۹۸ پایان یافته است این مثنوی را که داستان بهرام گور است از آن جهت که هفت گنبد برای دختران پادشاهان هفت اقلیم درست کرده بود هفت گنبد نیز نامیده اند. از نظر دقت و رقت معانی و اشتمال بر افکار بلند و وصف مجالس و اشارات فلسفی یکی از شاهکارهای درخشان زبان فارسی است.

۵- اسکندرنامه - چهارمین مثنوی اوست و داستان اسکندر مقدونی است و به دو بخش شرفنامه و اقبالنامه تقسیم شده است در بخش اول سفرها و جنگ های اسکندر بیشتر در خشکی و در بخش دوم بیشتر بر روی دریا بوده است و در حدود

سال ۵۹۰ خاتمه یافته است. داستان اسکندرنامه در موضوعات عشقی نیست بلکه به مقتضای سن نظامی که به مرحله پیری رسیده بوده است از سخنان حکمت آمیز و اندرزهای اخلاقی پر است.

نظامی شاعری است که مانند فردوسی و سعدی توانسته است به ایجاد یا تکمیل سبک خاص توفیق یابد او شعر داستانی را در زبان فارسی به حد اعلای تکامل رساند. نظامی در انتخاب کلمات و الفاظ مناسب و ایجاد ترکیبات خاص تازه و ابداع مضامین و معانی نو و دلپسند در هر مورد و تصویر جزئیات و نیروی تخیل و دقت در وصف و ریزه کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال و بکار بردن تشبیهات و استعارات نو و خوشایند در شمار کسانی است که بعد از خرد نظیری نیافته‌اند. تولد وی حدود سال ۵۲۶ در گنجه و وفات او در فاصله سال‌های ۶۰۳-۶۰۶ اتفاق افتاده است. و آرامگاه این شاعر بزرگ در شهر گنجه است.

برات زنجانی

بهمن ماه - ۱۳۵۳

آغاز سخن

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن‌زاد^۱ که چون شد ماه کسری^۲ در سیاهی جهان افروز هرمز داد می‌کرد نسب را در جهان پیوند می‌خواست به چندین نذر^۳ و قربانش^۴ خداوند مبارک طالعی^۵ فرخ سریری^۶ پدر در خسروی دیده تمامش گرفته در حریرش دایه چون مشک چو میل شکرش در شیر دیدند چو کار از مهد با میدان^۷ فتادش چنان مشهور شد در خوبرویی پدر ترتیب کرد آموزگارش بدین گفتار بر بگذشت یک چند پس از نه سالگی مکتب رها کرد به سر^۸ پنجه شدی با پنجه شیر چو عمر آمد به حد چارده سال بزرگ امید مردی بود دانا طلب کردش به خلوت شاهزاده جواهر جست از آن دریای فرهنگ دل روشن به تعلیمش برافروخت جهاندار از جهانش دوستر داشت

کسه بودش داستانهای کهن یاد به هرمز داد تخت پادشاهی به داد خود جهان آباد می‌کرد همیشه از خدا فرزند می‌خواست نرینه^۵ داد فرزندی، چه فرزند به طالع تاجداری^۸ تخت‌گیری^۸ نهاده خسرو پسرویسز نامش چو مروارید تر در پنبه خشک به شیر و شکرش می‌پروریدند جهان از دوستی در جان نهادش که مطلق^{۱۰} یوسف مصر است گویی که تا ضایع^{۱۱} نگردد روزگارش که شد در هر هنر خسرو هنرمند حساب جنگ شیر و اژدها کرد ستونی را قلم کردی به شمشیر بر آمد مرغ دانش را پروبال بزرگ امید از عقل^{۱۳} و توانا زبان چون تیغ هندی^{۱۴} برگشاده به چنگ^{۱۵} آورد و زد در دامنش چنگ و زو بسیار حکمت‌ها بیاموخت جهان چو د^{۱۶}، ز جانش دوستر داشت

۱- کهن‌زاد: پیر- کهن‌سال ۲- کسری: لقب انوشیروان ساسانی ۳- نذر: بیمان ۴- قربان: تصدق ۵- نرینه: پسر ۶- خوشبخت ۷- تخت ۸- تاجدار - تخت‌گیر: تاجدارنده- تخت‌گیرنده ۹- جای دو انیدن اسب ۱۰- بدون استشنا ۱۱- تپاه ۱۲- باشیر پنجه بر پنجه می‌زد ۱۳- از عقل: به سبب عقل ۱۴- تیغی که در هند ساخته باشند ۱۵- یعنی: جواهر را به چنگ آورد ۱۶- چه بود

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیوین و شب‌دیز

ندیمی^۱ خاص بودش نام شاپور قلمزن^۲ چابکی صورتگری^۳ چست زمین بوسید پیش تخت پرویز که گر فرمان دهد شاه جهانم اشارت کرد خسروکای جوانمرد زبان بگشاد شاپور سخنگوی

جهان گشته ز مغرب تا لاهور^۲ که بی کلک^۵ از خیالش نقش می‌رست فرو گفت این سخن‌های دلاویز بگویم صدیک از چیزی که دانم بگو گرم و مکن هنگامه‌را سرد سخن را بهره‌داد از رنگ و از بوی

* * *

از آن سوی کهستان منزلی چند زنی فرمانده است از نسل شاهان همه اقلیم^۸ اران^۹ تا به ارمن^{۱۰} ز مردان بیشتر دارد سترگی درین زندانسرای پیچ در پیچ شب افروزی چو مهتاب جوانی دو شکر^{۱۱} چون عقیق آب داده نمک دارد لبش در خنده پیوست موکل^{۱۲} کرده بر هرغمره غنچی دوپستان چون دوسیمین نارنوخیز سر زلفی زنازو دلیری پــــر رخش نسرین و بویش نیز نسرین شکر لفظان لبش را نوش خوانند ز مهتر زادگــــان ماه‌پیکر برآخبر بسته دارد ره نوردی نهاده نام آن شیرنگ شب‌دیز

که باشد فرضه^۷ دریای در بند شده جوش سپاهش تا سپاهان مقرر گشته بر فرمان آن زن مهین بانوش خوانند از بزرگی برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ سیه چشمی چو آب زندگانی دو گیسو چون کمند تاب داده نمک شیرین نباشد و آن او هست زنع چون سیب و غنچ چون ترنجی بر آن پستان گل بستان درم ریز لب و دندانی از یاقوت و از در لبش شیرین و نامش نیز شیرین ولیمهد مهین باز ———وش دانند بود در خدمتش هفتاد دختر کزو در تـک نیابد باد گردی براو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز^{۱۳}

۱- هم‌نشین ۲- لاهور ۳- نویسنده - مصور ۴- نقاش ۵- نی‌قلم
 ۶- هنگامه: مجمع مردم - مجلس ۷- فرضه: کنار دریا - محل سوار شدن
 به‌کشتی ۸- سرزمین ۹- اران: نام ولایتی است از آذربایجان ۱۰- ارمن:
 نام ولایتی است از کوهستان آذربایجان. ۱۱- دو شکر: کنایه از دولب
 ۱۲- موکل: شخصی که کار به‌اوسپرده شده باشد و بکسر کاف سپارنده کاربدگیری.
 ۱۳- مرغ شب‌آویز: گویند مرغی است که شب‌ها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند.

نه شیرینتر ز شیرین خلاق دیدم
چنان آشفته شد خسرو بآن گفت
به خلوت داستان خواننده را خواند
بدو گفت ای بکار آمد و فسادار
ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت را بدستان
نه چون شب‌دیز شبرنگی شنیدم
که روز و شب نیاسود و نمی‌خفت
بسی زین داستان باوی سخن راند
بکار آیم کنون کزدست شد کار
بدست آوردن آن بت را بدستان

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخن دان
نگیرم در شدن يك لحظه آرام
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
برونش آرام به نیروی و به نیرنگ
سخن چون گفته شد گوینده برخواست
بریده ره بیابان در بیابان
زخارا بود دیری سال کرده
در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که دایم باد خسرو شاد و خندان
ز گوران تك زمرغان پرکنم وام
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
بسپج^۱ راه کرد از هر دری راست
به کوهستان ارمن^۲ شد شتابان
کشیشانی بدو در سالخورده
فرو آسود کز ره بود رنجور

نمودن شاپور صورت خسرو را به شیرین بار اول

درستی خواست از پیران آن دیر
که فردا جای آن خوبان کدامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنگ
سحر گه آن سهی سروان سرمست
پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بر آن صورت چو صنعت کرد دلختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
می‌آوردند و در دل می‌نشانند
نهاده باده بر کف ماه و انجم
که بودند آگه از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزشان مقامست
ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
بدان مشکین چمن خواهند پیوست
میان در بست شاپور سحرخیز
بعینه^۳ صورت خسرو در او بست
بدو سانید^۴ بر ساق درختی
رسیدند آن پریرویان پری‌سوار
گل آوردند و برگل می‌فشانند
جهان خالی زدو و دیو مردم^۵

۱- بسپج: قصد و آهنگ ۲- ارمن: ولایتی است از کوهستان آذربایجان.
۳- بعینه: به حقیقت خود و ذات خود ۴- دوسانیدن: چسبانیدن ۵- دیو مردم: مردمان بدخو

ز مستی رقصشان آورد در کار
 چو ماهی بود گرد ماه پروین
 گهی می داد باده گاه می خورد
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
 که کردست این رقم؟ پنهان مدارید
 بدان صورت فرو شد^۲ ساعتی چند
 نه می شایستش اندر بسرگرفتن
 به هر جامی که خورد از دست می شد
 کز آن صورت شود شیرین گرفتار
 که رنگ از روی برد آن نقش چین را
 که آن تمثال را دیوان نهفتند

چو خالی بود جای از چشم اغیار
 در آن شیرین لبان رخسار شیرین
 بیاد مهربانان عیش می کرد
 چو خود بین شد که دارد صورت^۱ ماه
 به خوبان گفت کان صورت بیارید
 بیاوردند صورت پیش دلبنند
 نه دل می داد^۳ از او دل برگرفتن
 به هر دیداری از وی مست می شد
 نگهبانان بترسیدند از آن کار
 دریدند از هم آن نقش گزین را
 چو شیرین نام صورت برد گفتند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

به پیش آهنگ آن بکران چون حور^۴
 همان کاغذ برابر باز کس— رده
 در آن تمثال روحانی نظر کرد
 فرو بست از سخن گفتن زبانش
 که آن صورت بیاور نزد من زود
 به گل خورشید پنهان چون توان کرد
 پری زین سان بسی بازی نماید
 ز گلها سبزه را کردند خالی

دگر ره بود پیشی رفته شاپور
 همان تمثال^۵ اول ساز کرده
 دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
 به پرواز اندر آمد مرغ جانش
 به سروی زان سهی سروان بفرمود
 بر رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
 بگفت این در پری^۶ برمی گشاید
 وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

زمانه تاج زرین^۷ بر سر آورد
 همان نقش نخستین کرده آغاز
 در آن صورت که بود آرام جانش
 چو خود را دید بیخود شد زمانی

چو روز از دامن شب سر بر آورد
 بدان گلشن رسیده نقش پرداز^۸
 دگر ره دیده چشم مهربانش
 در آن آئینه دید از خود نشانی

- ۱- صورت: چهره و عکس ۲- فرو شدن: غرق شدن در اینجا به معنی در فکر
- ۳- دل دادن: رخصت دادن دل ۴- حور: زنی که سپیدی پوست و جسم او نهایت سفید و سیاهی چشم و موی او بغایت سیاه باشد ۵- تمثال: پیکر نگاشته
- ۶- پری: جن ۷- تاج زرین: استعاره از خورشید ۸- نقش پرداز: نقش پردازنده، (کنایه از شاپور)

کز این پیکر مرا رفت از دل آرام
 که هر کس را که بینی برگذراگاه
 وزین صورت بپرسش تاجه گوید
 نمی شد سر آن صورت هویدا

بدان بت پیکران گفت آن دلارام
 یکی را زان بتان بنشانند بر راه
 نظر کن تا بدین سامان چه پوید
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا

نمودن شاپور خود را به شیرین

به آیین مغان بنمود پرواز
 نشان آشنائی دادش از دور
 وزین^۱ در قصه با او برانید
 به کهبده^۲ حال صورت باز گفتند
 و گرهست از سرپا گفتنی نیست
 بگفتند آنچه از کهبده شنیدند
 به قامت چون سهی سرو خرامان
 به رسم کهبدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 زبانی ماند و آن دیگر^۳ شد از دست
 پری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تو رنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 بدو گفتا در این صورت چه گوئی
 که ای از روی خوبت چشم بد دور
 نشان آفتاب^۴ هفت کشور^۵
 شهنشاهی بدو گشته است پیروز
 سخن را آشکارا کرد و پس گفت
 سخن دز پرده می گوئی پریوار
 مکن درد از طبیب خویش پنهان
 برآشفت ای خوشا آشفتن او
 که ایمن کن مرا در زینهارت

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز
 چو شیرین دید در سیمای شاپور
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 پرستاران به پیشش باز رفتند
 به پاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
 پرستاران بر شیرین دویدند
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که با من یک زمان چشم آشنا باش
 زبان دان مرد را زان نرگس مست
 نشاهای پریخ بر زبان رانند
 بپرسیدش که چونی وز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 چو شیرین یافت آن گستاخ روئی^۴
 به پاسخ گفت رنگ آمیز^۵ شاپور
 که هست این صورت پاکیزه گوهر
 شهنشه خسرو پرویز کامروز
 ازو شاپور دیگر راز ننهفت
 پریرویا نهان می داری اسرار
 چو می خواهی که یابی روی درمان
 بت زنجیر موی از گفتن او
 که ای کهبده بحق کردگارت

۱- وزین در: و از این باب ۲- کهبده: بضم اول و فتح ثالث: عابد
 ۳- آندیگر: مقصود کلمه «دان» است، در ترکیب «زبان دان» ۴- گستاخ روئی:
 دلیری، تقرب، بدون شرم سخن گفتن ۵- رنگ آمیز: نقاش ۶- آفتاب هفت
 کشور: پادشاه هفت کشور (یعنی خسرو)

در این صورت بدانسان مهر بستم
 بکار آید اندرین کارم بیک چیز
 فسونگر در حدیث چاره‌جوئی
 به صد سوگند گفت ای شمع یاران
 چو تو بر صورت خسرو چنینی
 خیالت را شبی در خواب دیدست
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 چو مردان بر نشین بر پشت شب‌دیز
 یکی انگشتی ز انگشت خسرو
 چو ره یابی به اقصای مداین
 ملکرا هست مشکوئی^۱ چو فرخار^۲
 بدان مشکوی مشک آگین فرود آید
 چو از گفتن فراغت یافت شاپور
 از آنجا رفت جان و دل پسر امید
 شبی کز شب جهان پر دود کردند
 به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
 یکی فردا بفرما ای خداوند
 بر او بنشینم و صحرا نوردم
 مهین بانو جوابش داد کای ماه
 لگامی پهلوانی^۴ بر سرش کن

که گوئی روز و شب صورت پرستم
 که روزی من بکار آیم ترا نیز
 فسونی به ندید از راستگوئی
 سزای تاج و فخر تاجداران
 بین تا چون بود کاورا ببینی
 از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
 تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
 به نخجیر آید و از نخجیر بگریز
 بدو بسپرد و گفتا خیز و می‌رو
 روان بینی خزاین بر خزاین
 در آن مشکو کنیزانند بسیار
 کنیزان را ننگین شاه بنمای
 دمش در مه گرفت و حیل در حور
 بماند^۳ آن ماه راتنها چو خورشید
 جهان را دیده خواب آلود کردند
 برون خواهم شدن فردا به نخجیر
 که تا شب‌دیز را بکشایم از بند
 شبانگه سوی خدمت باز گردم
 بجای مرکبی صدم ملک درخواه
 بزیر خود ریاضت پرورش کن

گوییختن شیرین از نخجیر گساره

چو برزد بامدادان خازن چین^۶
 برون آمد ز درج آن نقش چینی

بدرج گوهرین^۷ بر قفل زرین^۸
 شدن را کرده با خود نقش بینی

۱- مشکو: حرم خانه پادشاه ۲- فرخار: بتخانه ۳- ماندن: گذاشتن
 ۴- لگام پهلوانی: لگام محکم و قوی ۵- ریاضت پرور: صفت فاعلی که
 به معنی معمولی استعمال شده است نظیر پناه پرور و دست پرور که به معنی پناه
 پرورده و دست پرورده بکار برده است:

ای نظامی پناه پرور تو
 همه را دید دست پرورناز
 به درکس مرا نش از در تو
 دست از آیین جنگ داشته باز

۶- خازن چین: کنایه از صبح و روشنایی صبح ۷- درج گوهرین: کنایه از
 آسمان و ستارگان ۸- قفل زرین: کنایه از آفتاب

بسان سرو بر پای ایستادند
 به چربی گفتم با شیرین زبانان
 مگر بسمل شود صیدی به دامم
 قبا بستند بکران قصب پوش
 به صید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی برنشست او برنشستند
 بسرسبزی چو خضر از آب حیوان
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم تک سواران
 ندانستند کس سر در کشیدست
 بنومیدی هم آخر باز گشتند
 صلا در دادا غم های کهن را
 ز دیده سیل طوفان برگشاده
 به نوبت گداه فرمان ایستادند
 نه خود رفت و نه کس رانیز فرمود
 و گر بسا آسمان همزاد^۲ گردیم
 بیابیم از پسی شبیدیز گردی
 جهان را می نوشت^۳ از بهر پرویز
 در او چون آب حیوان چشمه ساری
 غبار از پای تا سر برنشسته
 در اندیشه بر نظارگی بست
 شد اندر آب و آتش در جهان زد
 چو غلطه قاقمی بر روی سنجاب
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 ز بهر میهمان می ساخت جلاب^۵

بتان چین بخدمت سر نهادند
 چو شیرین دید روی مهربانان
 که بسم الله به صحرا می خرامم
 بکردار کله داران چون نوش
 که رسمی بودکان صحراخرامان
 همه در گرد شیرین حلقه بستند
 بصحرائی شدند از صحن ایوان
 بست لشکرشکن بر پشت شبیدیز
 چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمان بردند کاسیش سر کشیدست
 بجستن تا شب دمساز گشتند
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 از آن غم دستها بر سر نهاده
 همه لشکر به خدمت سر نهادند
 مهین بانو به رفتن میل ننمود
 بدیشان گفت اگر ما بساد گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
 وزان سوی دگر شیرین به شبیدیز
 پدید آمد چو مینو مرغزاری
 ز رنج راه بود اندام خسته
 فرود آمد بیک سو بارگی بست
 پرندی آسمان گون بر میان زد
 تن سیمینش می غلطید در آب
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 در آب چشمه سار آن شکر ناب^۴

گریختن خسرو از هرمز و رفتن او به ارمن

چون خسرو شاپور را به ارمن فرستاد. دشمنان خسرو به نام او که هنوز به شاهی نرسیده بود سکه زدند و به شهرها فرستادند و با این کار هرمز را به خسرو

- ۱- صلا در دادن : آواز دادن و خواندن ۲- همزاد : همسال و همتا
- ۳- نوشتن: نوردیدن ۴- شکر ناب: کنایه از شیرین ۵- جلاب: بضم اول و تشدید لام به معنی شربت که از قند و گلاب سازند

بی‌مهر و بدبین کردند، هرمز به فکر افتاد تا فرزند رافرو گیرد و به زندان فرستد. بزرگ امید نامی خسرو را از قصد پدر آگاه کرد و مصلحت چنان دید که چندی از کشور دوری گزینند. خسرو به مشکو رفت و درباره شیرین سفارش کرد:

که من خواهم شدن فردا به نخجیر
گر آید نار پستانی در این باغ
فرود آید کان مهمان عزیز است
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
زمین کن کوه^۱ خود را گرم کرده
ز بیسم شاه می‌شد دل‌پر از درد
قضا را اسباشان در راه شد سست
غلامانرا بفرمود ایستادن
تن تنها ز نزدیک غلامان
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
عروسی دید چون ماهی مهیا^۲
نه ماه آئینه سیماب داده
در آب نیلگون چون گل نشسته
سمنبر غافل از نظاره شاه
چو ماه آمد برون از ابرمشگین^۳
ز شرم چشم او در چشمه آب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند

خسرو سخت فریفته شیرین شد و با دیدن این منظره دل را باخت و لحظه‌ای دیده بر نمی‌داشت و چون دریافت که شیرین از نگاه او در آن حال رنج می‌برد، چشم از او برگرفت و به مناظر دیگر پرداخت، شیرین از این فرصت استفاده کرده و از چشمه درآمد و لباس پوشید و برشبدیز نشست و به سرعت دور گردید. شیرین مفتون زیبایی خسرو شده بود، از شباهت او با تصویری که شاپور کشیده بود در شگفت بود، و اگر لباس او بانشانی‌هایی که شاپور داده بود همسان می‌بود خسرو رامی‌شناخت

- ۱- زاغ: کنایه از شب‌دیز اسب معروف شیرین ۲- کوه زمین کن: کنایه از اسب قوی
- ۳- مهیا: خوش پیکر ۴- ماه نخشب: ماهی که حکیم بن عطا مشهور به ابن مقنن با سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پایین کوه سیام بود بر می‌آمد تا چهار فرسنگ نورش می‌رسید
- ۵- سنبل: استعاره از گیسو ۶- نرگس: استعاره از چشم ۷- ابر مشگین: استعاره از گیسو

و تردید نمی‌کرد.

خسرو از رفتن زیبا روی بی‌خبر بود، لحظه‌ای بعد دو بساره بسوی چشمه نگریست و از شیرین و اسب او اثری ندید همه جای گلشن رازیرپا گذاشت و نشانی از گمشده خود نیافت، بیدل و نا امید به سوی غلامان برگشت و راه ارمن را در پیش گرفت.

رسیدن شیرین به مداین و فرود آمدن به مشکوی خسرو

ز نزدیکی به دوری مبتلا شد به مشکوی مداین راند شب‌دیز درون شد باغ را سروروان داد نشانش باز پرسیدن گرفتند دروغی چند را سر تیز می‌کرد^۱ بحاضرگشتن خسرو نیاز است شکر لب را کنیز انگاشتندی^۲ ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر که کارش داشت الحق^۳ بینوائی نمود آنگه که خواهم گشت بیمار شد از گرمی گل سرخم گل زرد بپایید ساختن بر کوهساری که ای شمع بتان چون شمع مگداز مهیا^۴ ساختن در خوش هوائی چنان قصری که شاهنشاه فرمود زیبارویان مشکوی خسرو که از زیبائی شیرین به رشک آمده بودند. بنائی را طلب کردند و در خلوت از او خواستند که در جائی دور افتاده و دلگیر و بد آب و هوا قصری بسازد. و او را با خواسته باین کار راضی کردند. بنا در ده فرسنگی کرمانشاهان سنگلاخی بد آب و هوا یافت و آنجا قصری ساخت. شیرین با چند نفر کنیز به قصر جدید که مانند زندان بود رفت و چشم براه خسرو نشست.

چو شیرین از بر خسرو جدا شد به پرش پرش از درگاه پرویز فرود آمد کنیزان را نشان داد پس آنگه - حال او دیدن گرفتند پریخ زان بتان پرهیز می‌کرد که شرح حال من لختی دراز است رقیبانی^۲ که مشکو داشتندی چو روزی چند از آسایش اثر یافت که از بیسم پدر شد سوی نخجیر بدر آمد دلش زان بیدوائی صبوری کرد روزی، چند در کار که کوهستانیم گلزار پرورده^۵ مرا قصری بخرم مرغزاری بدو گفتند بت رویان دمساز ترا سالار ما فرمود جانی بگفت آری بپایید ساختن زود

۱- سرتیز کردن: تراشیدن ۲- رقیب: نگاهبان ۳- انگاشتن: پنداشتن
۴- الحق: بی‌شک - یقیناً ۵- گلزار پرورد: گلزار پرورده ۶- آماده

رسیدن خسرو به ارمن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
چو گل برمرز کوهستان گذر کرد
عمل داران برابری می‌دویدند
از آنجا سوی موقان^۳ سربدر کرد
مهین بانو چوزین حالت خبریافت
فرود آمد به درگاه جهاندار
مهین بانو زمین بوسید و برجست
که دارالملک^۴ بردع^۵ را نوازی
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
شه آنجا روزوشب عشرت همی کرد

ز چشم آب ریزاش دور شد خواب
نسیمش مرز داران را خیر کرد
زر و دیباها بخدمت می‌کشیدند
ز موقان سوی باخزران گذر کرد
به خدمت کردن شاهانه بشتافت
جهاندارش نوازش کرد بسیار
به خسرو گفت ما راجاجتی هست
زمستانی در آنجا عیش سازی
تو می‌رو کادم من بر اثر نیز
سوی بساغ سپید آمد روارو
می تلخ و غم شیرین همی خورد

آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر
بگردا گرد خمرگاه کیانی^۶
درون خرگه ازبوی خجسته^۹
ملک سرمست وساقی باده در دست
درآمد گلرخمی چون سرو آزاد
که بر در، بار خواهد بنمده شاپور
بفرمودش در آوردن ز درگاه
در آمدنقش بند مانوی دست^{۱۲}
گرامی کردش از تمکین^{۱۳} خودشاه
پرسید از نشان کوه و دشتش

چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر^۷
فرو هشته نمدهای الانی^۸
بخور^{۱۰} عود و عنبر کله^{۱۱} بسته
نوی مطربان چون بلبل مست
ز دلداران خسرو با دلی شاد
چه فرمائی در آید یا شود دور
ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
زمین را نقشهای بوسه در بست
نشاند او را و خالی کرد خرگاه
شگفتی‌ها که بود از سرگذشتش

۱- آب ریز: آب ریزنده - اشکبار ۲- عمل‌دار: عامل، متصدی ۳- موقان -
موغان: ناحیه‌است در آذربایجان ۴- دارالملک: شهری که در آن پادشاه سکونت
دارد - پایتخت ۵- بردع: نام شهری است در ارمن ۶- اندوه کش: از بین
برنده اندوه ۷- کیانی: بضم اول (کیان+ی نسبت) - خیمه گرد و مدور
۸- الان: نام ولایتی است از ترکستان ۹- خجسته: گل همیشه بهار ۱۰- بخور:
بوی خوش ۱۱- خیمه از پارچه نازک ۱۲- مانوی دست: ماهر ۱۳- تمکین:
جای دادن

فروگفت آنچنان کش می توانست:
بت سنگین دل سیمین میانرا
دو عالم^۱ را گره بسته به یک موی
مگر آئینه را آنهم به مستی
مگر با زلف خود و آنهم به بازی
چو عالم فتنه شد^۲ بر صورت شاه
پس آنکه چاره شبدیز کردم
فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
به مشکوی^۵ ملک باشد رسیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
درستی داد قولش را بر شاه
چو پروانه شود دنبال آن نور^۶
ریاحین را به بستان آورد باز

وز اول تا به آخر هر چه دانست
بدست آوردم آن سرروان را
میانی یافتم از ساق تا روی
بپوشیده رخس بر جمله هستی
نکرده دست او با کس درازی
اگرچه فتنه^۲ عالم شد آن ماه
چو مه را دل برفتن تیز کردم
رونده ماه^۴ را بر پشت شبرنگ
چنان دانم که آن سختی کشیده
شه از دلدادگی در برگرفتش
حدیث چشمه و سرشتن ماه
قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمررد را سوی کان آورد باز

خبر دادن خسرو مهین بانو را از حال شیرین

جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
همان فرخنده بانوی جهان را
حدیث^۷ از هر دری می کرد با او
حکایت رابه شیرین باز پیوست
چو گل خندان چو سرو آزاده ای بود
چو عنقا^{۱۱} کرد از اینجا ناپدیدش
نشان آورد از آن ماه دل افروز
تو می خور و انده از خاطر پرداز
فروماند از سخن بی صبر و بی هوش

جهان خسرو که سالار جهان بود
به عشرت بود روزی باده در دست
ملک تشریف خاص خویش دادش
بمی خوردن نشاند آنکه مهانرا
به جام خاص می می خورد با او
چو از جام نبید تلخ^۸ شد مست
که بانو را برادر زاده ای بود
شنیدم کادهم^۹ توسن^{۱۰} کشیدش
مرا از خانه پیکمی آمد امروز
فرستم قاصدی تا آردش باز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش

- ۱- دو عالم: عالم علوی و عالم سفلی: بالاتنه و پائین تنه او بوسیله میان باریک به هم بسته بود
- ۲- فتنه عالم: بلای عالم
- ۳- فتنه شدن: مقتون شدن، عاشق شدن
- ۴- رونده ماه = ماه رونده: شیرین
- ۵- مشکو: حرم خانه پادشاه، کاخ
- ۶- نور: استعاره از شیرین
- ۷- حدیث: سخن
- ۸- نبید تلخ: می - شراب
- ۹- ادهم: اسب سیاه رنگ
- ۱۰- توسن: سرکش
- ۱۱- عنقا: سیمرغ

پس آنکه بوسه زد برمسند^۱ شاه
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
به حکم آنکه گلگون^۲ سبک خیز
ملك فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا يك تنه شاپور بر خاست
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
نشسته گوهری در بیضه سنگ^۵
ثناها کرد بر روی چو ماهش
که چون بودی و چون رستی زبیداد
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
چو من بودم عروس پارسائی
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
وزان گلشن بر آن گلگون نشاندهش

که مسند بوس بادت زهره و ماه
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بدو بخشم ز همزادان شبیدیز
برند از آخور او سوی شاپور
دو اسبه^۳ راه رفتن را بیاراست
عقوبت^۴ باره دید از جهان دور
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
بپرسید از غم و تیمار راهش
که از بندت نبود این بنده آزاد
که زد رایت که بس شوریده رایست
سپاسش برد و بازش داد پاسخ
در آن مثنی ملامت دیده دیدم
از آن مثنی جلب^۶ جستم جدائی
که فرمان اینچنین دادست پرویز
بگلزار مراد شاه راندهش

خبی یافتن خسرو از واقعه هرمز

در آمد قاصدی از ره بتمجیل
بخط چین و زنگ آورد منشور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی
دو لعبت باز^۸ را بی پرده کردند
ز نزدیكان تخت خسروانی
که ز نهار آمدن را کار فرمای

ز هندستان حکایت کرد با پیل
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
ز هندوی دو چشمش پاسبانی^۷
ره سرمه^۹ بمیل آزرده کردند
نبشته هر یکی حرف نهانی
جهان از دست شد تعجیل فرمای

نشستن خسرو بو تخت پادشاهی بار اول

چو شد معلوم کز حکم الهی

به هرمز برسر آمد پادشاهی

- ۱- مسند: تکیه گاه و بالش بزرگ
- ۲- گلگون: نام اسب
- ۳- دو اسبه رفتن: به سرعت رفتن
- ۴- عقوبت باره: قلعه عذاب آور
- ۵- بیضه سنگ: میان سنگ
- ۶- جلب: زن بدکار
- ۷- معنی بیت: فلک ترك خوی بینائی را از دوبردمك چشم او گرفت
- ۸- لعبت باز: کنایه از چشم
- ۹- ره سرمه: کنایه از چشم

بدارالملک^۱ خود شد بر سر تخت
جهان را عدل نوشیروان شد از یاد
دگر باره بنوش و ناز پرداخت
بپرسید از رقیبان^۲ داستانش
کزین قصر آن نگارین رخت بر بست
چو شاهنشاه فرمودش چرا برد

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
ز بس کافتادگانرا داد می داد
چو از شغل ولایت باز پرداخت
چو غالب شد هوای دلستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست
نمیدانیم شاپورش کجا برد

باز آوردن شاپور شیوین را به ارمن

ملکرا یافت از میعادگه دور
بگلزار مهین بانو دگر بسار
که از شادی زشادروان^۳ برون بود
حدیث رفته با رویش نیاورد^۴
که تا بازی کند با لعبتان^۵ شاد

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
فرود آوردش از گلگون رهوار
مهین بانو نشاید گفت چون بود
شکنج شرم در مویش نیاورد
همان هفتاد دختر را بدو داد

گریختن خسرو از بهرام چوین و رفتن به ارمن

که خسرو شد جهان را کارفرمای
بدست آورد چون رأی قسوی داشت
که خسرو چشم هرمز راتبه کرد
برایشان کرد نقش خوب رازشت
پدر کش پادشاهی را نشاید
که اینک من رسیدم تند چون شیر
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
به آذربایگان آورد بنگاه
مغانه^۸ عشق آن بتخانه در دل

چو آگه گشت بهرام^۴ قوی رای
سرش سودای تاج خسروی داشت
دگر کاین تهمت بر طبع ره کرد
بهر کس نامه پوشیده بنوشت
کزین کودک جهانداری نیاید
شما گیرید راهش را به شمشیر
ز بی پستی^۷ چو عاجز گشت پرویز
به صدنیرنگ و دستان راه بیراه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل

رسیدن خسرو و شیوین در شکارگاه بیکدیگر

که چون می شد در آن صحرا جهانجوی

چنین گوید جهاندیده سخنگوی

- ۱- دارالملک: پایتخت ۲- رقیب: نگهبان ۳- شادروان: پرده ۴- شکنج شرم... از گذشته سخنی نگفت و او را شرمنده نکرد ۵- لعبت: دلبر ۶- بهرام: بهرام چوین یکی از سرداران هرمز ۷- بی پستی: حامی و کمک نداشتن ۸- مغانه: آداب و روش آتش پرستان را گویند.

شکاری^۱ چون شکر^۲ می‌زد زهرسو
 که با یاران جماش^۳ آن دل افروز
 طریق دوستی را ساز کردند
 چونام خود شنیدند آن دو چالاک
 سخن بسیار بود اندیشه کردند
 به خسرو گفت شیرین کای خداوند
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه
 اگر تشریف ۵ شه مارا نواز
 ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
 دواسبه^۷ پیش بانو کس فرستاد
 مهین بانو چواز کار آگهی یافت
 برابر باز شد با برگ و اسباب^۹
 فرود آورد خسرو را به کاخی

بر آمد گرد شیرین از دگرسو
 به عزم صید بیرون آمد آن روز
 ز یکسکایگر نشانها باز جستند
 فتادند از سر زین بسر سر خاگ
 به کم گفتن صبوری پیشه کردند
 نه من، چون من هزارت بنده در بند
 وثاقي^۴ هست مارا برگذرساه
 کمر بندد رهی^۶، گردن فزارد
 بجان آیم اگر جان می‌پذیری
 ز مهمان کردن شاهش خبرداد
 بر اسباب غرض^۸ شاهنشهی یافت
 نثار افشانند بر خورشید و مهتاب
 که طوبی^{۱۰} بود از آن فردوس شاخی

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که پاکی در گهر داشت
 به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
 تسوگنجی سربمهری ناسوده
 نباید کز سر شیرین زبانی
 فروماند^{۱۱} ترا آلسوده خویش
 چوشیرین گوش کرد این پند چون نوش
 به هفت اورنگ^{۱۲} روشن خورد سوگند
 که گر خون گریم از عشق جمالش

ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
 نه بر من بر همه خوبان خداوند
 بدو نسیک جهان نسا آزموده
 خورد حلوای شیرین رایگانی
 هوای دیگری گیرد فرا پیش
 نهاد این پند را چون حلقه در گوش
 به روشن نامه^{۱۳} گیتی خداوند
 نخواهم شد مگر جفت حلالش

خسرو و غلامانش، شیرین و کنیزانش بیشتر روزها به چوگان بازی و شکار می‌پرداختند، چوگان و شکار بهانه بود برای دیدن هم و وسیله بود برای عشق

۱- شکاری: شکارکننده ۲- شکر: شکار ۳- جماش: شوخ و دلیر ۴- وثاق: خانه
 ۵- تشریف: بزرگ داشتن ۶- چاکر ۷- دواسبه: سوار و اسب همراه بر دوبر
 یکی سوار شود و دیگری خالی چون اسب سواری مانده گردد بر آن دوم سوار شود،
 کنایه از به سرعت رفتن. ۸- مقصود ۹- برگ و اسباب: ساز و برگ و رخت و
 اثاثه ۱۰- طوبی: نام درختی در بهشت ۱۱- فروماند: بگذارد- ترك کند
 ۱۲- هفت اورنگ: بنات النعش ۱۳- روشن نامه: کتاب دینی - اوستا

ورزیدن، شیرین میخواست به رسم و آئین باخسرو پیوند بندد، از این رو در برآوردن آرزوهای خسرو خویشتن دار بود ابراز علاقه و محبت میکرد و باهم میگساری میکردند ولی پای ازجاده عفت فراتر نمی نهاد. یک ماه به عیش و نوش و شکار و چوگان گذشت خسرو هر روز پی بهانه می گشت تا بیشتر از جمال و زیبایی شیرین بهر مند شود.

مراد طلبیدن خسرو از شیرین

بنامیزد^۱ گلی بی زحمت خار
شکار آرزو را تنگتر کرد
بده دانه که مرغ آمد بدامت
حذر کردن نگوئی چیست اینجا
به من بازی کن امشب دست من گیر
پشیمان شو مکن بد زینهار^۲
مخواه آن کام کز من بر نخیزد
که من باشم اگر دولت بود یار
به دست دیگران عیبی عظیم است
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
اگر دریا به پیش آید گر آتش
بساکس را که عشق از سر بر آورد
سر شوریده بی افسر نبودی
شوم دنبال کار خویش گیرم

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
شه از راه شکیبائی گذر کرد
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
من وتو، جزم من وتو کیست اینجا
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
شکر لب گفت ازین زنهار خواری^۲
مجوی آبی که آبم را بریزد
تو ملک و پادشاهی را بدست آر
جهان در نسل تو ملکی قدیم است
ملکرا گرم کرد آن آتش تیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش
مرا عشق تسواز افسر بر آورد
مرا گر شور تو در سر نبودی
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم

به روم رفتن خسرو و پیوند او با مریم

به قسطنطنیه^۴ شد نزدیک قیصر
بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
عظیم الروم^۵ را آن حال در روم
به عون طالع استقبال کردش

از آنجا راند سوی روم یکسر
چو قیصر دید کامد بر درش بخت
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم
حساب طالع از اقبال کردش

- ۱- بنامیزد: بنام ایزد - این لفظ را در مقام تعجب و دفع چشم زخم بکار برند.
- ۲- زنهار خواری: عهد شکنی ۳- بد زینهار: بدعهدی ۴- قسطنطنیه: قسطنطنیه
- ۵- عظیم الروم: امیر روم - بزرگ روم.

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
دو شه را در زفاف خسروانه
که دخت خویش مریم را بدو داد
فراوان شرطها شد در میانسه

لشکر کشیدن خسرو به جنگ بهرام و ظفر یافتن

چوروزی چند شاه آنجا طرب کرد
سپاهی داد قیصر بسی شمارش
شبه خون کرد و آمد سوی بهرام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ولی چون بخت روباهی^۲ نمودش
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند
ترنگ^۳ تیرو چاکاچاک^۴ شمشیر
ملك در جنبش آمد بر سر پیل
بر او زد پیل پاهای خویشتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز
به یاری خواستن لشکر طلب کرد
بهر چون ز راهیما کرد کارش
زره را جامه کرد و تیغ را جام
به جنگ آمد چوشیر آید به نخجیر
زشیری و جهاننداری چه سودش
جناح و قلب را صف بر کشیدند
دریده مغز پیل و زهره شیر
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
به پای پیل برد^۵ آن پیل تن را
به فرخ فسال خسرو گشت پیروز

نشستن خسرو بار دوم به پادشاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش
چو فرخ شد بدو هم تخت وهم تاج
نه آن غم را زدل شایست راندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش
نمیگویم طرب حاصل نمی کرد
قوی تر گشت روز از روز گارش
در آمد غمزه شیرین به تاراج
نه غم پرداز^۶ را شایست خواندن
کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
ز بی یاری پیاپی بود رنجش
طرب میکرد لیک از دل نمی کرد

زاری کردن شیرین از مفارقت خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج

۱- کار چون زر: وجه شبه روایی است - روایی کار را اراده کرده است:

ز ماهر یکی را توانگر کنی
بزرگار ما هردو چون زر کنی

(نظامی)

۲- روباهی نمودن: روباهی کردن - کنایه از مکر و حیله ورزیدن ۳- ترنگ:
آواز کمان ۴- چاکاچاک: صدای زدن شمشیر ۵- پیل پا: گرز آهنی ۶- به پای
پیل بردن: مغلوب کردن ۷- غم پرداز: خالی کننده غم - غمخوار

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
زیادام! تر آب گل^۲ برانگیخت
گهی دل را به نفرین یاد میکرد
به درگاه مهین بانو گذر کرد
دل بانو موافق شد بدان کار
کنون وقت شکیبائی است مشتاب
چوبانو زین سخن لختی فرو گفت

دلش در بند و جانش در هوس ماند
گلابی بر گل از بادام^۲ میریخت
زدل چون بیدلان فریاد میکرد
ز کار شاه بانو را خیر کرد
نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که بربالا به دشواری رود آب
بت بی صبر شد با صابری جفت^۳

وفات کردن مهین بانو

مهین بانو دلش دادی شب و روز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
کلید گنجها دادش که برگیر
در آمد کار اندامش بستنی
جهان از جان شیرینش جدا کرد

بدان تا نشکند ماه دل افروز
که عمرش آستین^۴ بر دولت افشانند
که پیشت مسرد خواهد مادر پیر
به بیماری کشید از تن درستی
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
مظلومان عالم جور برداشت
فراخی در جهان چندان اثر کرد
چو شیرین از شهشه بی خیر بود
خبر پرسید از هر کاروانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت^۵
ز گنج افشانی و گوهر نثاری
ولیک از کار مریم تنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند

فروغ ملک پر مه شد ز ماهی
همه آیین جور از دور برداشت
که یک دانه غله صد بیشتر کرد
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
مگر کارندش از خسرو نشانی
رسانید از زمین بر آسمان تخت
بجای آورد رسم دوستداری^۶
که مریم در تعصب^۷ سنگدل بود
که بساکن در نسازد مهر و پیوند

- ۱- بادام: استعاره از چشم ۲- آب گل: گلاب: کنایه از اشک
«در کنارش گرفت و عذر انگیخت»
وان گل از نرگس آب گل می ریخت»
(نظامی)
- ۳- بت بی صبر... شیرین؛ شکیبیا شد ۴- آستین فشاندن بر چیزی: کنایه از
روگردانیدن ۵- مشتری بخت: خوش بخت ۶- دوستداری: محبت و یکرنگی
۷- جانب داری

چوشیرین از چنین تلخی خبر یافت

نفسرا زین حکایت تلخ‌تر یافت

رفتن شیرین دیگر باره به قصر

به مولائی^۱ سپرد آن پادشاهی
 به گلگون رونده رخت بر بست
 وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
 بسی برداشت از دیبا و دینار
 وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل
 دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
 ملک دانست کامد یار نزدیک
 ز مریم بود در خاطر هراسش
 به مهد آوردنش رخصت^۴ نمی یافت
 به پیغامی قناعت کرد از آن ماه

سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
 زده شاپور در فتراک^۲ او دست
 کنیزی چند را با خویشتن برد
 ز جنس چارپایان نیز بسیار
 پس او چارپایان میل در میل
 به سنگ خویش تن در دادگوهر^۳
 بدید امید را در کار نزدیک
 که مریم روز و شب میداشت پاسش
 بر رفتن نیز هم فرصت^۵ نمی یافت
 به بادی دل نهاد از خاک آن راه

شفاعت خسرو پیش مریم جهت آوردن شیرین

ز مجلس در شبستان^۶ رفت خسرو
 در آن مجلس نشسته پیش مریم
 که شیرین گرچه از من دور بهتر
 ولی دانی که دشمن کام گشتست
 چومن بنوازم و دارم عزیزش
 اجازت ده کز آن قصرش بیارم
 جوابش داد مریم کای جهانگیر
 مرا با جادوئی هم حقه^{۱۰} سازی
 هزار افسانه از بر پیش دارد
 ترا بفریبد و ما را کند دور
 به تاج قیصر و تخت شهنشاه

شده سودای شیرین در سرش نو
 دم^۷ عیسی براو میخواند هر دم
 ز ریش من نمک مهجور^۸ بهتر
 به گیتی در، به من بدنام گشتست
 صواب آید که بنوازی تو نیزش
 به مشکوی پرستاران^۹ سپارم
 شکوهت چون کواکب آسمان گیر
 که بر سازد به بابل حقه بازی^{۱۱}
 به طنازی^{۱۲} یکی را پیش دارد
 توزو راضی شوی من از تو مهجور
 که گر شیرین بدین کشور کند راه

۱- مولی: نزدیک وهم نشین ۲- فتراک: دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی ۳- دگر ره... بار دیگر شیرین به قصری که در ده فرسنگی کرمانشاهان برایش ساخته بودند برگشت. ۴- اجازت ۵- وقت و مجال ۶- شبستان: حرم سرا ۷- دم: افسون - ورد ۸- مهجور: جدا مانده ۹- پرستار: کنیز ۱۰- هم حقه: هم جای ۱۱- حقه بازی: حيله گری ۱۲- طناز: رفتار بناز کننده - شوخ

به گردن بر نهم مشکین رسن^۱ را
یقین شد شاه راجون مریم این گفت
سخن را از در دیگسر بنا کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
جوابش هم نهانی باز بردی

بر آویزم زجورت خویشتن را
که هرگز در نسا زد جفت باجفت
نوازش می نمود و صبر می کرد
بصد حیلت پیامی دادی از دور
زخونخواری به غمخواری سپردی

فرستادن خسرو شاپور را پنهان از مریم به پیش شیوین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور
بیار آن ماه را يك شب درین برج^۲
پذیرفتار فرمان گشت نقساش
به قصر آمد چو دریائی پراز جوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز
ملک را در شکارت رخش تند است
بیا تا يك سواره^۴ بر نشینیم
بشندی ببرزد آوازی به شاپور
بر آوردی مرا از شهر یاری
من اینک زنده او با یار دیگر
سزدگر با من او همدم نباشد
مرا بگذار تا گریم بدین روز
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
اگر خسرو نه کی خسرو بود شاه
بگویم غمزه^۵ را تا وقت شبگیر
فرستم زلف را تا يك فن آرد
نخواهم کردن این تلخی فراموش
بیاگو گر منت باید چو مردان
چو دولت، پای بست اوست پایم

که تاکی باشم از دلدار خود دور
که پنهان دارمش چون لعل در درج^۳
که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
که باشد موج آن دریا همه نوش
که وقت آمد که بردولت کنی ناز
ولیک از مریمش شمشیر کند است
ره مشکوی شاهنشاه گزینیم
که از خود شرم دار، ای از خدا دور
کنون خواهی که از جانم بر آری
ز مهر انگیخته بازار دیگر
ز کس بختم نبد زو هم نباشد
تسو مادر مرده را شیون میاموز
نباید رفت اگر چه سرنوشت است
نباید کردنش سر پنجه با ماه
سمندش^۶ را بهرقص آرد به يك تیر
شکیش را رسن در گردن آرد^۷
که جان شیرین کند^۸ مریم خوردنوش
به پای خود، کسی رنجه مگردان
به پسای دیگران خواندن نیایم

- ۱- مشکین رسن: استعاره از زلف سیاه و دراز ۲- بنای مرتفع و مستدیر - هر يك از دوازده بخش فلك ۳- درج: صندوقچه که زیور و جواهر در آن نهند.
- ۴- يك سواره: یکه تاز ۵- غمزه: اشاره کردن به چشم و ابرو. ۶- اسب زرد رنگ
- ۷- فرستم... گیسو را می فرستم تافنی بکاربرد و شکیب خسرو را به کمند افکنده و از او بگیرد و او را (نسبت به من) ناشکیبا کند. ۸- کند: بفتح اول و دوم

که گرشه گوید: او را دوست دارم،
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
بدینسان گرچه شیرین است رنجور

قصه فرهاد با شیرین

بگو کاین عشوه ناید در شمارم
رسان از من بدان دولت پیامی
کجا آن صحبت شیرین تر از شه
ز خسرو بساد دایم چشم بسد دور

پسری پیکر نگار پرنیان پوش
در آن وادی^۳ که جانی بود دلگیر
از او تاجار پایان دورتر بود
از آن اندیشه کان سرو سهی^۵ داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد
به استادی چنین کسارت برآید
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
جوابش داد شیرین شکر بار
تجسس کرد شاپور آن زمین را
به شادروان^۹ شیرین برد شادش
برون پرده فرهاد ایستاده
به شکر خنده های شکرین ساز
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش
پس آنکه گفت کای داننده استاد
گله دور است و ما محتاج شیریم
ز ما تا گوسفندان یک دوفر سنگ
که چوپانانم آنجا شیردوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
چنان از هم درید اندام آن بوم

بت سنگین دل^۱ سیمین^۲ بنا گوش
نخوردی هیچ خوردی^۴ خوشتر از شیر
ز شیر آوردن او را درد سر بود
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
نیوشنده^۶ چو برگ لاله بشکفت
جوانی نام او فرزانه^۷ فرهاد
بدین چشمه گل از خارت برآید^۸
بدست آوردنش بر دست گیرم
که باید بودنت در بند این کار
بدست آورد فرهاد گزین را
به رسم خواجهگان کرسی نهادش
میان در بسته و بازار گشاده
در آمد شکر شیرین به آواز
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
بباید کند جوئی محکم از سنگ
پرستارانم اینجا شیرنوشند
شده هوش از سر فرهاد مسکین
نهاد از عاجزی بردیده انگشت
گرفت از مهربانی پیشه بردست
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

۱- سنگین دل: بی رحم ۲- زیبا و سفید ۳- وادی: میان دو کوه ۴- خورد: طعام
۵- سرو سهی: سرور است ۶- شنونده ۷- فرزانه: دانا ۸- بدین چشمه...
بوسیله فرهاد رنجت به راحتی مبدل می شود ۹- شادروان: پرده عمارت عالی

ز جای گوسفندان تا در کاخ
چو کار آمد به آخر حوضه بست^۲
دورویه سنگها زد شاخ در شاخ^۱
که حوض کوثر^۳ش بوسید بردست

رفتن شیرین به تماشای حوض و جویی که فرهاد ساخته بود

خبر بردند شیرین را که فرهاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
پری پیکر بیامسد سوی آندشت
بسی بردست فرهاد آفرین کرد
ز گوهر شبچراغی چند بودش
گشاد از گوش باصدها چون نوش
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد
به حوض آید به پای خویشتن شیر
بگرد حوض و گرد جوی بریگذشت
که رحمت بر چنان کس، کاینچنین کرد
که عقد^۴ گوش گوهر بند بودش
شفاعت^۵ کرد کاین بستان و بفروش
ز دستش بستد و در پایش افشاند

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو طفلی تشنه کابش باید از جام
چنان در میرمید از دوست و دشمن
غمش دامن گرفته او به غم شاد
چو وحشی، توسن از هر سوشتابان
شبانگاه آمدی میانند نخجیر
جز آن شیراز جهان خوردی نبودش
یکی از نزدیکان خسرو قصه عاشق شدن فرهاد و شیوع داستان عاشقی او را
بخسرو خبر داد. خسرو برای چاره کار با نزدیکان خود مجلسی ساخت. گفتند
که فرهاد را با زر میتوان فریفت و اگر از زر روی گردان شد او را در کندن
سنگی مشغول باید کرد که تا زنده است از آن کار فراغت نداشته باشد خسرو
تدبیر آنان را پذیرفت و فرهاد را طلب کرد. و چون از در درآمد چنان مشغول
عشق خود بود که به خسرو و شکوه دربار او توجهی نکرد. بفرمان خسرو او را

۱- شاخ در شاخ: مقابل هم - کنایه از دور و دراز و گوناگون ۲- حوضه بستن:
آبدان ساختن ۳- حوض کوثر: آبدان جوی آب بهشت ۴- عقد: رشته مروارید
۵- شفاعت: خواهش ۶- دایه: زنی که بچه دیگری را شیر میدهد ۷- ناورد =
نورد: اندوخته

بنواختند و زر در پایش افشانند. بهزرا اعتنا ننمود خسرو چون دید بازرگاری از پیش نرفت برای دانستن حقیقت عشق فرهاد با او بگفتگو پرداخت.

مناظره خسرو با فرهاد

بگفت: از دار ملك آشنائی
بگفت: انده ۲ خرندوجان ۳ فروشد
بگفت: از عشق بازان این عجب نیست
بگفت: از دل تو میگوئی، من از جان ۵
بگفت: از جان شیرینم فزون ۶ است
بگفت: آنگه که باشم مرده در خاک
بگفت: آهن خوردگر خود بود سنگ
بگفت: از دوستان ناید چنین کار
بگفت: این دل تواند کرد، دل نیست
نیامد بیش پرسیدن صوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
فکنند الماس را بر سنگ بنیاد
که مشکل میتوان کردن بدو راه
چنان کامد شد ما را بشاید
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
چنین شرطی بجای آورده باشم:
به ترك شکر شیرین بگویند
که حلقش خواست آزدن بپولاد ۸
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست
و گر زین شرط برگردم نه مردم
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون بیستونش
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد

نخستین بار گفتش: کز کجائی
بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت: جان فروشی ۴ در ادب نیست
بگفت: از دل شئی عاشق بدینسان
بگفت: عشق شیرین بر تو چون است
بگفت: دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت: گر کس پیش آرد فرا چنگ
بگفت: دوستیش از طبع بگذار
بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ۷
بهزرا دیدم که با او بر نیایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
میان کوه راهی کند بساید
جوابش داد مسرد آهنین چنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
دل خسرو رضای من بگویند
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
بگرمی گفت کاری شرط کردم
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
به کوهی کرد خسرو رهنمونش
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد

۱- مناظره: با هم بحث کردن ۲- انده: اندوه ۳- دل ۴- جان فروشی:
فروختن جان - بیدلی ۵- روح ۶- فزون: فزونتر - اینجا به معنی عزیزتر
۷- خاکی و آبی: مردم - انسان ۸- پولاد: تیغ

در او تمثال‌های نغز^۲ بنگاشت
چنان برزد که مانعی نقش ارژنگ
گزارش^۴ کرد شکل شاه و شب‌دیز

نخست آزر م آن کرسی^۱ نگه داشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
پس آنکه از سنان^۳ آتش‌انگیز

کوه‌کندن فرهاد و زاری کردن

بریدی کوه بر یسار دل آرام
ز حال خویشتن با کوه می‌گفت
جوانمردی کن و شوپاره‌پاره
که تا آن دم که باشد بر تنم جان
کنم جان^۷ بر سر پیکار با تو
رسیدی آفتابش بر سر کوه
در آن سنگ از گهرجستی نشانی
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
پس از گریه نمودی عذر بسیار
به پشت اندر گرفته بار اندوه
بزاری گفتمی ای سرو گلندام
امید ناامیدی را و فسا کن
گرو^۸ بر خصم^۹ ماند برمن‌اندوه
طلبکار هلاک جان من بود

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بالماس^۵ مژه یاقوت^۶ می‌سفت
که ای کوه ار چه داری سنگ‌خاره
و گرنه من بحق جان جانان
نیاساید تنم ز آزار با تسو
شبا هنگام کز صحرای اندوه
شدی نزدیک آنصورت زمانی
زدی بر پای آنصورت بسی بوس
زمانی پیش او بگریستی زار
و ز آنجا بر شدی بر پشته کوه
نظر کردی سوی قصر دلارام
مراد بی‌مرادی را روا کن
از آن ترسم که در پیکار این کوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود

رفتن شیرین به دیدن فرهاد به کوه بیستون

نشسته بود شیرین پیش یاران
چنانک آید ز گرمی و ز سردی
ستون بیستون آمد پدیدار
علم بر بیستون خواهم زد امروز
چگونه سنگ می‌برد به پولاد
به دلگرمی فتد در من شراری

مبارک‌روزی از خوش روزگاران
سخن میرفت‌شان در هر نوردی
سخن چون شد مسلسل؛ عاقبت کار
به‌خنده گفت با یاران، دل‌افروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد
مگر زان سنگ و آهن‌روزگاری

۱- کرسی: تخت ۲- نیکو ۳- سنان: سرنیزه-نوک تیز ۴- گزارش کردن:
اینجا به معنی نقش کردن ۵- الماس مژه: اضافه تشبیهی ۶- یاقوت: استعاره
از اشک خونین ۷- جان بر سر چیزی کردن: جان را از دست دادن ۸- گرو:
چیزی که به گرو گذارند، گروگان ۹- خصم: اینجا به معنی حریف و طرف‌است.

نبود آن روز گلگون در وثاقش
چو آمد با نثار مشک و نسرين
به ییاد لعل او فرهاد جان کن
چو از لعل لب شیرین خیر یافت
شکر لب داشت با خود ساغری شیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
چو مست از جام می نگذاشت باقی
چنین گویند اسب ببادرقتار
چو عاشق دید کان ممشوق چالاک
به گردن اسب را با شهسوارش
به قصرش برد زانسان نازپرورد
نهادش بر بساط نوبتی گاه^۲

بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش
بر آن کوه سنگین کوه سیمین^۱
کننده کوه را چون مرد کان کن
به سنگ خاره در گفستی گهریافت
به دستش داد کاین بریاد من گیر
به شیرینی چگویم چون شکر خورد
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
سقط شد زیر آن گنج گهر بار
فرو خواهد فتاد از باره برخاک
ز جا برداشت و آسان کرد کارش
که موئی برتن شیرین نیازد
به نوبت گاه^۳ خویش آمد دگر راه

کشته شدن فرهاد در عشق شیرین

خبر دادند سالار جهان را
از آن ساعت نشاطی در گرفته است
اگر ماند بدین قوت یکی ماه
ملک بی سنگ^۴ شد زان سنگ سفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار
چنین گفتند پیران خردمند
فرو کن قاصدی را کز سر راه
مگر يك چند افتد دستش از کار
طلب کردند نافر جام گویسی^۵
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
که ای نادان غافل در چه کاری
بر آورد از سر حسرت یکی باد^۶
هم آخر با غمش دمساز گشتند

که چون فرهاد دید آن دلستان را
ز سنگ آیین سختی برگرفته است
ز پشت کوه بیرون آورد راه
که بایستش به ترک لعل گفتن
چه باید ساختن تدبیر این کار
که گر خواهی که آسان گردد این بند
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
درنگی در حساب آید پدیدار
گرد پیشانیسی دلتنگ رویسی
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد^۶
چرا عمری به غفلت میگذاری
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
سپردندش بخاک و باز گشتند

- ۱- کوه سیمین: شیرین را اراده کرده است ۲- نوبتی گاه: خیمه بزرگ پاسداران
- ۳- نوبت گاه: زندان ۴- بی سنگ شدن: سبک و سست شدن ۵- نافر جام گو: کسیکه سخنانش به خیر بد انجامد ۶- خود را تنگ دل کردن: خود را تنگ دل نشان دادن ۷- باد: کنایه از آه

زطاق کوه چون کوهی در راه
 ندیده راحتی در رنج
 زمین بریاد او بوسید و پند

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
 بزاری گفت کاوخ رنج بر دم
 صلاى درد شیرین در جهان داد

تعزیت نامه خسرو به شیرین از راه طنز^۲

که چون در عشق شیرین موید
 که مرغی نازنین گم شد
 بسی بگریست چون ابر سوز
 به خاکش داد و آمد باد
 و زان گنبد زیارتخانه
 که از ره زحمت آن خار
 که بر کاغذ جواهر داند
 بر آورده حدیث درد
 به ماتم نویستی^۴ زد بر سر
 ز نرگس^۵ بر سن^۶ سیماب^۷
 به نیلوفر بدل کرد او
 که مرد وهم نمی گویی
 پرستد نسر طایر^۹ آن
 چه باک از زرد گل نسرین

سراینده چنین افکنند بنیاد
 دل شیرین بدر آمد ز داغش
 بر آن آزاد سرو جوئیاری
 به رسم مهترانش حله بر بست^۳
 ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت
 خیر دادند خسرو را چپ و راست
 دبیر خاص را نزدیک خود خواند
 پس از نام خدا و نام پاکان
 شنیدم کز پی یاری هوسناک
 ز سنبل کرد برگل مشک بیزی
 دوتا کرد از غمش سروروان را
 که دانه سخت رنجیدی ز مرگش
 اگر مرغی پرید از گلستان
 اگر فرهاد شد شیرین بماناد

جواب نامه شیرین به خسرو جهت تعزیت مریم به طریق طنز

که مریم را سرآمد پناه
 چنانک آبستن از چنگ
 ز ماتم داشت آیینی

چنان افتاد تقدیر الهی
 برست از چنگ مریم شاه عالم
 ولیک از بهر جاه و احترامش

۱- تعزیت: صبر نمودن و پرسش کردن خویشان مرده را ۲- طنز: سخن شوخی
 گفتن و طعنه زدن ۳- حله بستن: جامه پوشانیدن- اینجا به معنی کفن کردن است
 ۴- نویستی: خیمه بزرگ ۵ و ۶ و ۷- نرگس- سن- سیماب: به ترتیب استعاره است
 از چشم و روی و اشک ۸- دوتا کرد...: قد خود را در غم او خمیده کرده و به
 سرخ فام خود را کبود کرده است ۹- نسر طایر: نام ستاره ای است ۱۰- چنگ
 مریم: گیاهی باشد مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گل زند
 معتقد بودند همین که آن گیاه از هم و اشد آن زن راهم وضع حمل می شود

نرفت از حرمتش برتخت شاهی
 چوشیرین را خبر دادند ازین کار
 دلش تخم هوس فرمود کشتن
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 به نام پادشاه پادشاهان
 درین صندل سرای آبنوسی^۳
 عروس شاه اگر در زیر خاک است
 نظر بر گلستانی دیگر آرد
 عنان آن به که از مریم بتابی
 گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
 بتی گر کسر^۴ شد کسری بماناد

نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
 همش گل در حساب افتادهم‌خار
 جواب نامه خسرو نوشتن
 به ترتیب این سخن‌ها را رقم زد^۲
 گناه‌آموز مثنی عذرخواهان
 گهی ماتم بود گاهی عروسی
 عروسان دگر دارد چه بآک است
 وزو به دلستانی در بر آرد
 که گر عیسی شوی گردش نیابی
 که در صحرا بود زین جنس بسیار
 غم مریم مخور عیسی بماناد

چو خسرو نامه شیرین فروخواند
 بدل‌گفتا جوابست این نه جنگ است
 دگر باره شد از شیرین شکرخواه
 به شیرین چند چربیه^۵ فرستاد
 بت فرمانبرش فرمان نپذرفت
 به خسرو بیش از آتش بود پندار
 فرستد مهد و در کساوینش آرد
 به دفترها عتاب آغاز میکرد
 ملک دم داد^۶ و شیرین دم نمی‌خورد
 چو عاجز گشت از آن ناز بخروار
 که یاری مهربان آرد فرا جنگ

از آن شیرین سخن، عاجز فرماند
 کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است
 که غوغای مگس^۵ برخاست از راه
 به روغن کرد نرم آهن ز پولاد
 که دردی داشت کان درمان نپذرفت
 کز آن نیکوترش باشد طلبکار
 به بزم خود عروس آیینش آرد
 عتابش پیش میشد ناز می‌کرد
 ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد
 نهاد اندیشه را بر چاره کار
 به رهسواری همی راند خسرلنگ

قصه شکر اصفهانی

به آیین جهاننداری یکی روز
 چو دوری چند، می در داد ساقی

به مجلس بود شاه مجلس افروز
 نماند از شادمانی هیچ باقی

۱- سلب: جامه ۲- رقم‌زدن: نوشتن ۳- صندل سرای آبنوسی: سرای دورنگ
 (سپید و سیاه) ۴- کسرشدن: شکستن ۵- غوغای مگس: شور و ازدحام مگس
 ۶- چربی: ملائمت و مدارا اینجا به معنی سخنان خوب و ملایم ۷- دم دادن:
 افسون کردن

شهنشه شرم را برقع^۱ برافکند
 که خوبانی که در خورد فریشتند^۲
 یکی گفتا لطافت روم دارد
 یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
 یکی گفت ارمن است آن بوم آباد
 یکی گفتا سزای بزم شاهان
 بهزیر هر لبش صد خنده بیش است
 چو بردارد نقاب از گوشه ماه
 جز این عیبی ندارد آن دلارام
 به هر جانی چو بباد آرام گیرد
 ملک را در گرفت آن دلنوازی
 فرس میخواست بر شیرین دواند
 برد شیرینی قندی به قندی
 به گوهر پایه گوهر شود خرد
 شبی برخاست تنها با غلامی
 چو خسرو بر سر کوی شکر شد
 سرا را حلقه زد خاموش خاموش
 فرود آوردش از شیدیز چون ماه
 برون آمد شکر با جام جلاب
 زگیسو نافه نافه مشک می بیخت
 نشست و باده پیش آورد حالی
 نه می در آبگینه، آن سمنبر
 چونوش باده ازلب نیش برداشت
 به عذری کان قبول افتاد در راه
 کنیزی را که هم بالای او بود
 در او پوشید زر و زیور خویش
 ملک چون دید کامد نازنینش

سخن لختی به گستاخی در افکند
 به عالم در کدامین بقعه^۳ باشند
 لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
 فسانه است آن طرف درخو بروئی
 که پیکر^۴ های او باشد پریزاد
 شکر نامی است در شهر سپاهان
 لبش را چون شکر صد بنده بیش است
 بر آید ناله صد یوسف از چاه
 که گستاخی^۵ کند با خاص و باعام
 چولاله با همه کس جام گیرد
 اساسی نونهاد از عشق بازی
 به ترکی، غارت از ترکی ستاند
 گشاید مشکل بندی به بندی
 به دیبا آب دیبا را توان برد
 به بازار شکر برداشت گسامی
 سپاهان قصر شیرینی دگر شد
 برون آمد غلامی حلقه در گوش
 فرس را کرده حالی^۶ بر علف گاه
 دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
 ز خنده خانه خانه قند می ریخت
 بتی یارب چنان و خانه خالی
 در آب خشک^۷ می کرد آتش تر^۸
 صداع^۹ مطربان از پیش برداشت
 برون آمد ز خلوت خانه شاه
 به حسن و چابکی همتای او بود
 فرستاد و گرفت آن شب سرخویش
 مست داد شکر از انگبینش

- ۱- برقع: روبند ۲- فریش همان فراش است و به اماله همزه یاء شده. فراش:
 جامه خواب ۳- بقعه: زمین ۴- پیکر: بت - تن ۵- گستاخی: دلیری -
 نزدیکی ۶- حالی: در وقت ۷- آب خشک: استعاره از آبگینه - جام
 ۸- آتش تر: استعاره از شراب سرخ ۹- صداع: در دسر

به‌دستان از ملك دستوریی اخواست
 به شکر باز گفت احوال بسادام
 که خوش باشد بدیک جاشمع و شکر
 به‌خلوت با چومن مهمان نشستی؟
 ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
 ز شیرین پیگیری^۴ و نغز گویی^۵
 که بوئی در نمک دارد دهانت
 تو با چندین نمک چون بویناکی
 سمنبر گفت: سالی خوردن سیر
 گرفت آن پند را یکسال بردست
 ز شکر باز بازاری بیاراست^۶
 پدید آمد نشان بوس و بازی
 به‌جفتی دیگر از خود کرد طاقش
 ملك پرسید باز آن نوش لب را^۹
 به از من هم گریبانی رسیدت
 که پام بود یاری چون تو دربر
 تو خوشبوئی ازین به‌چون توان بود
 ببین عیب جمال خویشتن نیز
 کزان عیب این نکوئی زشت نام است
 که یکساعت ز نزدیکی نه دور
 چو گیتی با همه کس عشق بازی
 تو پنداری کزین شکر کسی خورد
 که تامن زاده ام بر مهر^{۱۲} خویشم
 نه درم را کسی در دور سفته است
 که در خلوت تو با اینان نشینی

سرخ آمد کنیز از جای برخاست
 ز بدیک شکر شد کام و نا کام^۲
 ز شکر برداشت شمع و در شد از در
 پرسیدش که تا مهمان پرستی
 ز پیشداد کای از مهتران طاق^۳
 چه چیزت هست از خسرو بروئی
 ز عیب است اگر ناید گرانت
 که در مردم آرد بوی پاکی
 بچون بوی شه گفتا چه تدبیر
 که چون رخت از آن بتخانه بر بست
 ز بی‌رعادت پازینه^۶ برخاست
 ز چندرفتن از عیش سازی
 ز جفته^۸ نهاد آن سیم ساقش
 ز شکر بر رحیل افتاد شب را
 چون من هیچ مهمانی رسیدت
 ز شکر برینش داد شکر
 ز آن کان شخص را بوی دهان بود
 که گفتا چو بینی عیب هر چیز
 پرسیدش که عیب من کدامست
 ز اویش داد کان عیب است مشهور
 ز دور چرخ با یک کس نسازی
 ز اویش داد شکر کای جوانمرد
 ز ستاری^{۱۰} که ستراوست^{۱۱} پیشم
 ز بامین کسی در پرده خفته است
 ز آن منند اینان که بینی

۱- دستوری: اجازه، رخصت ۲- کام و نا کام: خواه ناخواه ۳- طاق: یکتا،
 ۴- شیرین پیگیری: خوش پیگیری ۵- نغز گویی: خوش سخنی
 ۶- باز بینه: سال گذشته - کهنه ۷- ز شکر باز...: بار دیگر بازاری از شکر برای
 خود اراست ۸- جفته نهادن: بدل به جای اصل گذاشتن- حیلہ کردن ۹- چو
 شکر بر رحیل...: چون صبح شد ملك از آن نوش لب بساز پرسید ۱۰- ستار:
 بسیار پوشنده، یکی از نام‌های خدا ۱۱- ستر: بیم‌ورشم ۱۲- بر مهر خویش
 زاده، بکر بودن

بلی من باشم آن کاول بیایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش

به‌می بنشینم و عشرت^۱ فزایم
نه‌من چون من بتی باشد قصب^۲ آپوش

عقد بستن خسرو و شکر را

چو بر زد آتش مشرق^۳ زبانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد
به یک رویه^۴ همه شهر سپاهان
عجوزان^۵ نیز کردند استواری
فرستاد و به نزد خویش خواندش
به شکر عشق شیرین خوار میکرد
شه از سودای شیرین شور در سر
دلش میگفت شیرین بایدم زود
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است

ملك چون آب شد ز آنجا روانه
وزیشان پرشش آن نوش لب کرد
شدند آن پاکدامن را گواهان
عروش بکر بود اندر عماری^۶
به آیین زناشوئی نشاندش
شکر شیرینی در کنار میکرد
گدازان گشته چون در آب شکر
که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
صبوری کن که رسوائی تمام است

تنها ماندن و مناجات کردن شیرین

ملك دانسته بود از رأی پر نور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه
چو تنها مــــانند ماد سروبالا
به تنگ آمد شبی از تنگی حال
شبستان را به روی خویشتن رفت^۹
خداوند اشیم را روز گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ^{۱۰}
توئی یاری رس^{۱۱} فریاد هر کس
به آب دیده طفلان محروم
به دور افتادگان از خان و مان‌ها
که رحمی بر دل پر خونم آور

که غم پرداز شیرین است شاپور
ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
فشاند از نرگسان^۷ لولوی لالا^۸
که بود آن شب براو مانند یک سال
به زاری با خدای خویشتن گفت
چو روزم بر جهان پیروز گردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
به فریاد من فریادخوان رس
بــــه سوز سینه پیران مظلوم
به واپس ماندگان از کاروان‌ها
وزین غرقسب غم بیرونم آور

۱- نشاط و خوشدلی ۲- قصب: نوعی از کتان ۳- آتش مشرق: کنایه از آفتاب
است ۴- یک رویه: متفق، بی‌خلاف ۵- عجوز: پیرزن ۶- عماری: مهد
۷- نرگس: استعاره از چشم ۸- لولوی لالا: مروارید تابنده، استعاره از اشک
۹- رفت: روبید ۱۰- کوره تنگ: کنایه از قصر شیرین ۱۱- یاری رس: یاری رسنده.

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
نیازش در دل خسرو اثر کرد

چو آب چشم خود غلتید بر خاک
دلش را چون فلک زیروزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

به فالی چون رخ شیرین همایون^۱
خروش کوس و بانگ نای برخاست
چنین فرمود خورشید جهانگیر^۲
چو در نالیدن آمد طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک پر
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد
وز آنجا همچنین با چتر زرین
خبر کردند شیرین را رقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
به دست هریک از بهر نشارش^۶
به بام قصر بر شد چون یکی ماه
بر آمد گردی از ره توتیا^۷ رنگ
خدنگی^۹ رسته از زین خدنگش^{۱۰}
مرصع^{۱۲} پیکری در نیمه دوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
چو شاه آمد نگهبانان دویدند
دری دید آهین چون سنگ بسته
رقیبی را به نزد خویشتن خواند

شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
زمین چون آسمان از جای برخاست
که خواهم کرد روزی چند نخجیر
در آمد مرغ صید افکن^۳ پرواز
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
به نخجیری دگر تدبیر میکرد
رکاب افشانده^۴ سوی قصر شیرین
که اینک خسرو آمد بی نقیبان^۵
وزان پرواز بسی هنگام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن
یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
نهاده گوش بر در دیده بر راه
که روشن چشم از او شد چشمه در سنگ^۸
که شمشاد آب گشت^{۱۱} از آب و رنگش
کلاه خسروی بر گوشه گوش
خطی چون غالیه^{۱۳} گردش کشیده
زر افشانند و دیباها کشیدند
زحیرت ماند بر در دل شکسته
که ما را نازنین بر در چراماند

- ۱- همایون: فرخنده
- ۲- خورشید جهانگیر: استعاره از خسرو
- ۳- مرغ صید افکن: باز، مرغ شکاری
- ۴- رکاب افشانند: کنایه از اسب راندن
- ۵- نقیب: مهتر
- ۶- نشار: افشانند نقد و جنس برفرق کسی
- ۷- توتیا: سرمه، سنگ سرمه
- ۸- چشمه در سنگ: استعاره از شیرین که در قصر سنگی بود
- ۹- خدنگ: اینجا به معنی تیراست (راست نشستن خسرو را اراده کرده است)
- ۱۰- زین خدنگ: زینی که از چوب خدنگ سازند
- ۱۱- آب گشتن: کنایه از خجل و شرمناک شدن
- ۱۲- مرصع: جواهر نشانده
- ۱۳- غالیه: ماده ای است خوشبو که از مشک و عنبر و ترکیب مواد خوشبوی دیگر سازند.

فسرستادست نزدیکت پیامی
به پای خویشتن عذر تو خواهم
شکر لب می شنید و آه می گفت
به خدمت خیز و بیرون روسوی شاه
بزن با طاق این ایوان برابر
معنبر^۲ کن به مشک و زعفرانش
بیار آن کرسی شش پاره از زر
پس آنگه شاه را گو: کای خداوند
شهنشه را چنین دادست پیغام
به آن جاکت فرود آرم فرود آی
برون برد آنچه فرمود آن سمن بر
فرود آورد خسرو را و خوددرفت
که نزل شاه چون سازد پیاپی
به گلاب و شکر نزلی^۷ دگر ساخت
زمین بوسید شه را چون غلامان

درون شو، گونه، شاهنش، غلامی
درم بگشای کاخسر پادشاهم
بدین زاری پیامی شاه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه
فلان شش طاق^۱ دیبا را برون بر
ز خار و خار خالی کن میانش
بساطی گوهری در وی بگستر
بنه در پیش شاه و شقه^۲ بر بند
نه ترک^۴ این سرا هندوی^۵ این بام
که گر مهمان مائی ناز منمای
کنیز کاردان بیرون شد از در
همه ترتیب کرد آیین زربفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی^۶
چو از نزل زرافشانی بپرداخت
سوی دیوار قصر آمد خرامان

سخن گفتن خسرو و شیرین باهم

چمن کرد از دل آن سرو سهی را
ز پرسش^۹ کرد بر شیرین شکرریز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
رهم کردی چو مهد خویش زیبا
خطا دیدم نگارا، یا خطا بود
که دایم باد دولت بر جهاندار
طمع داری به کبک کوهساری
که سرمست آمدن پیشم خطا بود
ز تهمت رأی مردم چون بود دور

چو خسرو دید ماه خمرگهی را
زبان بگشاد با عذری دلاویز^۸
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
ولی در بستنت بر من چرا بود؟
جوایش داد سرو لاله رخسار
نه مهمانی، تویی باز شکاری
حدیث آنکه در بستم روا بود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور^{۱۰}

۱- شش طاق: خیمه گرد و مدور ۲- معنبر: معطر ۳- شقه: جامه که بر سر علم
بندند: پارچه ای که از وسط شکافته شود ۴- ترک: زیباروی- معشوقه ۵- هندو:
پاسبان ۶- خوی: عرق ۷- نزل: آنچه پیش مهمان نهند ۸- دلاویز: دل-
پسند، خوب ۹- پرسش: تفقد ۱۰- مخمور: کسی که او را خمار است،
آرزومند شراب.

ترا بایست پیری چند هشیار
 سرا بردن به مهسد خسرو آیین
 مکن پرده‌دری با مهسد شاهسان
 تو با شکر توانی کرد این شور^۲
 دگر بساره جهاندار از سر مهر
 بکن چندان که خواهی ناز برمن
 به تن با دیگری خرسند بودم
 اگر گامی زدم در کسامرانی
 دگر ره لعبت^۳ طساووس پیکر
 من آن مرغم که برگلها پریدم
 چو سبزه لب به شیر و برف شستم
 درین گورگلین و قصر سنگین
 چرا باید که چون من سروی آزاد
 هنوزم لب پر آب زندگانی است
 چراغ از نور من پروانه گردد
 ملک بار دگر گفت ای دلا فروز
 مکن با من حساب خوبرویی
 مرا تا دل بود دلبر تو باشی
 دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
 ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
 نخستین گفت کای دارای عالم
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
 من آیم نامم آب زندگانی
 نخواهم آب و آتش باهم افتد
 برو هم با شکر می کن شکاری

گزین کردن فرستادن به این کار
 شبستان^۱ را به من کردن نو آیین
 ترا آن بس که کردی با سپاهان
 نه با شیرین که برشکر کند زور
 به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
 مزن چون رانندگان آواز برمن
 ز دل تا جان ترا در بند بودم
 جوان بودم چنین باشد جوانی
 گشاد از درج لولو^۴ تنگ شکر
 هوای گرم تابستان ندیدم
 چو گل بر چشمه‌های سرد رستم
 به امید تو کردم صبر چندین
 بود در بند عشقت مانده ناشاد
 هنوزم آب در جوی جوانیست^۵
 مه نو بیندم دیوانه گردد^۶
 به گفتن گفتن از ما می شود روز
 که صده خویتر ز آنی که گویی
 ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
 ترا خواهم، بدین کار آمدستم
 ز شکر^۷ کرده شه را حلقه در گوش^۸
 بر آورده علم بسالای عالم
 برین در خواه بنشین، خواه برخیز
 تو آتش نسام آن آتش جوانی
 کزایشان فتنه‌ها در عالم افتد
 ترا با شهد شیرین نیست کاری

- ۱- شبستان: خلوتسرای پادشاهان ۲- شور: آشوب ۳- لعبت: نگار، دلبر
 ۴- درج لولو: صندوقچه مروارید (استعاره از دهان) ۵- آب در جوی جوانی
 بودن: از دولت جوانی بهره‌مند بودن ۶- چراغ... پروانه شیفته نور چراغ
 است، زیبایی من چنانست که چراغ را شیفته می‌کند. دیگران از ماه نو دیوانه
 می‌شوند، زیبایی من چنانست که ماه نو را دیوانه می‌کند. ۷- شکر: استعاره
 از سخنان شیرین ۸- حلقه در گوش: غلام - فرمانبردار

همان به کانچه من دیدم ز داغت
 بگفت این و چوسرو از جای برخاست
 به رعنائی گذشت از گوشه بام
 بسی دادش، به جان خویش سوگند
 نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت
 به هر دستان که دل شاید ربودن
 ملک چون دید ناز آن نیازی
 به شیرین گفت کای چشم و چراغم
 به نومیدی دلم را بیش مشکن
 بساز ای دوست کارم را که وقت است
 به بستان آمدم تا میوه چینم
 درین بستان^۵ مرا گوخیز و بستان^۵
 نه بوی شفقتی در سینه داری
 چو دورت بینم از دمسازگشتن
 به داروی فراموشی کشم^۷ دست
 ز شیرین مهر بردارم دگر بسار
 دلم در بازگشتن چاره ساز است
 به خدمت شمس^۸ خوبان خلیخ
 به نخجیر آمدن با چتر زرین
 تو آن رودی که پایانت ندانم
 من آن خانچه^۹ ام کابم عیان است
 سخن تا چند گوئی از سر دست^{۱۱}
 بسرو فرموش کن ده رانده ای را

نسوزم روغن خود در چراغت^۱
 جبین راگرد کرد^۲ و فرق را راست
 ز شاه آرام شد چون شد دلارام
 که تا باز آمد آن رعنائی دلبنده
 به آن آب، آتش از عالم برانگیخت
 نمود آنچه از فسون باید نمودن
 سپر بفکنند^۳ از آن شمشیربازی
 همای گشش و طاووس باغم
 نشاطم را چو زلف خویش مشکن
 ز سر بنشان خمارم را که وقت است
 منه خار و خسک^۴ در آستینم
 ترنج غنچه^۶ و نارنج پستان
 نه حق صحبت دیرینه داری
 رهم نزدیک شد در بازگشتن
 به یاد ساقی دیگر شوم مست
 شکر نامی به چنگ آرم شکر بار
 سخن کوتاه کن منزل دراز است
 زمین را بوسه داد و داد پاسخ
 نهادن منتی بر قفسر شیرین
 چو دریا راز پنهانت ندانم
 هر آن چم^{۱۰} در دل آید بر زبان است
 همانا هم تو مستی هم سخن مست
 رها کن در دهی و امانده ای را

- ۱- روغن خود در چراغ کسی سوزانیدن: خود را فدای هوسها و خوشیهای دیگران کردن
- ۲- جبین را گرد کردن: جبین را جمع کردن. چین به پیشانی آوردن.
- ۳- سپر بفکنند: مغلوب شدن - عاجز شدن ۴- خسک: ریزه خس ۵- بستان: اولی به ضم اول و دومی به کسر اول ۶- غنچه: گوشت آویخته زیر زنج، ترنج غنچه و نارنج پستان اضافه تشبیهی است ۷- دست کشیدن: دست درازی (و آن کو به کژی به من کشد دست خصم نه منم که جز منی هست) ۸- شمس: قرص زرانود که در قبه عمارت قرار دهند - نقش و نگاری که در پیشانی عمارت برای زینت کشند. اینجا به معنی نگار و زینت زیبا بیان خلیخ ۹- خانچه: چشمه کوچک ۱۰- هر آن چم: هر آنچه مرا ۱۱- از سر دست: بی تأمل و اندیشه

چو غولی^۱ مانده در بیغوله^۲ گاهی
 ز تو کامی ندیده در زمانه
 درین سنگم رها کن زار و بیزور
 تو امشب بازگرد از حکم رانی
 چو وقت آید که گردد پخته این کار
 چو خسرو دید کان معشوق طنناز^۳
 به لابه^۴ گفت کای مقصود جانم
 يك امشب بر درخویشم بده بار
 چنان کن کز تو خوشدل بازگردم
 گهی با من به صلح و گه به جنگی
 توانم من کز اینجا باز گردم
 ولیکن حق خدمت میگذارم
 اجازت داد شیرین باز لب را
 عقیق^۵ از تارک لؤلؤ^۶ برانگیخت
 نخستین گفت کای شاه جوانیخت
 حلالی خور چو بازان شکاری
 پس آنکه بر زبان آورد سوگند
 به قدر گنبد فیروزه گلشن
 به هر نقشی که در فردوس پاک است
 بدان زنده که هرگز او نمیرد
 که بی کابین اگر چه پادشاهی
 بدین تندی ز خسرو روی بر تافت

که آنجا نگذرد موری به ماهی
 شده تیر ملامت را نشانه
 دگر سنگی بر رونه تا شود گور
 که مستم کرد نتوان، میهمانی
 توانم خواندنت مهمان دگر بار
 ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
 چراغ دیده و شمع روانم
 که تا خاکِ درت بوسم فلک وار
 بدیدار تو عشرت ساز گردم
 خدا توبه دهدات زین دورنگی
 به از تو با کسی دمساز گردم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 که درگفت آورد شیرین رطب را
 گهر می بست و مروارید می ریخت^۶
 به تو آراسته هم تاج و هم تخت
 مکن چون کرکسان مردار خواری
 به هوش زیرک^۷ و جان خردمند^۸
 به نور چشمه خورشید روشن
 به هر حرفی که در منشور^۹ خاک است
 به بیداری که خواب او را بگیرد^{۱۰}
 زمن بر نایدت کامی که خواهی
 زدست افکنند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین و شکایت کردن به شاپور

شبا هنگام کاهوی ۱۱ ختن گرد

ز نافع مشک^{۱۲} خود خود رارسن کرد^{۱۳}

- ۱- غول: دیو بیابانی ۲- بیغوله: گوشه، کنج ۳- طنناز: نازکننده، شوخ
- ۴- لابه: تملق، چاپلوسی ۵- عقیق و لؤلؤ: استعاره از لب و دندان
- ۶- گهر بستن و مروارید ریختن: سخنان خوب گفتن ۷- هوش زیرک: عقل فعال
- ۸- جان خردمند: روح نفسانی ۹- منشور: فرمان پادشاهی ۱۰- بدان زنده... «الله الا اله الا هو الحی القیوم لا تاخذہ سنة ولا نوم...» قرآن ۲/۲۵۶ ۱۱- آهوی ختن گرد: استعاره از خورشید ۱۲- نافع مشک: استعاره از سایه زمین - شب ۱۳- خود را رسن کردن: خود را بدام افکندن.

بر این سبزه^۳ شدند آرامگه گیر
 عتاب یار آهوشم دیده
 ز دیده بر فرس خوناب ریزان
 دلش می سوخت از گرمی چو خورشید
 همه خفتند و خسرو ماند و شاپور
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 چه کرد آن شوخ عالم سوز بامن
 نهفته کین و ظاهر مهربانی
 که باشد همسر طاووس طاووس
 پس آنگه زد بر آتش آب کافور^{۱۰}
 جوانمردیست عذرانگیز بودن^{۱۱}
 عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
 قدم برجای باید بود چون کوه
 که از روزن فرود آید چو مهتاب
 که چون در بندی از روزن در آیند

هزار آهوا^۱ بره لبها پراز شیر^۲
 ملک چون آهوی نافه دریده
 فرس می راند چون بیمار خیزان^۴
 چو آمد سوی لشکرگاه نومید
 ندیم^۵ و حاجب^۶ و جاندار^۷ و دستور^۸
 ملک چون جای خالی دید از اغیار^۹
 که دیدی تا چه رفت امروز با من
 مرا او دشمنی آید نهسانی
 مرا چون من کسی باید به ناموس
 نخستین خاک را بوسید شاپور
 کزین تندی نباید تیز بودن
 همه خوبان چنین باشند بدخوی
 رهائی خواهی از سیلاب اندوه
 زن است آخر در اندر بند مشتاب
 مگر ماه و زن از یک فن در آیند

رفتن شیرین از عقب خسرو به لشکرگاه

چنین آگاه کرد از صورت حال
 بدل برمی زد از سنگین دلی سنگ
 به هر نوحه سرشکی تازه می ریخت
 از آن گستاخ رویی^{۱۲} ها خجل گشت
 فرس گلگون و آب دیده گل رنگ
 جنیبت^{۱۴} راند بر خرگاه خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال
 که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
 ز مژگان خون بی اندازه می ریخت
 چو از بی طاقتی شوریده دل گشت
 به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ^{۱۳}
 همی شد تا به لشکرگاه خسرو

۱- آهویره: استعاره از ستاره ۲- لب پراز شیر: سفیدی و درخشش ستاره
 ۳- سبزه: استعاره از آسمان ۴- بیمار خیز: کسی که خاستن او مثل بیماران
 بود ۵- ندیم: هم نشین ۶- حاجب: پرده دار ۷- جاندار: نگهبان
 ۸- دستور: وزیر ۹- اغیار: بیگانگان ۱۰- کافور دافع گرم است
 «بسی تب زده - قرص کافور کرد نخورده شد آن تب چو کافور سرد»
 نظامی

۱۱- عذرانگیز: پیدا کننده عذر، ایجاد کننده عذر ۱۲- گستاخ رویی: دلبری-
 بی شرمی ۱۳- تنگ: نواری است که زین را بر پشت اسب به آن محکم کنند.
 ۱۴- جنیبت: اسب کوتل که پیش سواری سلطان و امرا برند.

ز درگاه ملك می‌دید شاپور که می‌راند سواری پرتک از دور
 شیرین او را شناخت و فرود آمد و رسم پرسش بجای آورد، شیرین از گستاخی
 که با خسرو کرده بود سخن گفت و خواست تا او را در دو مطلب کمک کند،
 یکی آنکه خسرو او را به رسم و آیین همسر خود گرداند، دیگر آنکه او را
 در خیمه‌ای که مجاور و پیوسته به خرگاه خسرو بود جای دهد تا پنهانی مجلس
 بزم و چهره خسرو را تماشا کند، شاپور پذیرفت و او را درجایی که می‌خواست
 نشاند سپس به بالین خسرو شتافت. خسرو بیدار شده بود و خوابی را که دیده بود
 به شاپور باز گفت و تعبیر خواست. جواب داد تعبیر آنست که بزودی شیرین را
 بدست خواهی آورد. خسرو شاد شد و فرمان داد بزم آراسته و باده خواسته شود.
 بزم آماده شد و نکیسا و باربد هنرنمایی کردند سرودها و ترانه‌ها خواندند. ساز و
 آواز آتش عشق شیرین را تیزتر کرد از گوشه پرده شاپور را به اشاره فراخواند:
 ز کنج پرده گفت آن‌ها تف جان کزین مطرب یکی را سوی من خوان
 بدین درگه نشانش ساز در چنگ که تا برسوز من بردارد آهنگ
 به حسب حال من بردارد آواز بگوید آنچه من گویم بدو باز
 نکیسا را بر آن در برداشپور نشاندش يك دوگام از پیشگه دور
 نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت، کاین برگو، میشدیش
 نکیسا غم‌های دل شیرین را در رگهای چنگ ریخت و در پیشگاه خسرو غزلی
 خواند که نشان‌دهنده عشق شیرین بود. غزل نکیسا به پایان رسید و نوبت
 به باربد رسید باربد با ستای خود غزلی خواند که بیان‌کننده عشق خسرو بود،
 غزل خوانی نکیسا و پاسخ‌گویی باربد چند بار تکرار شد، تا اینکه خسرو دریافت
 که آوازی از پشت پرده نکیسا را یاری میدهد. مجلس را خلوت کرد و به شاپور
 فرمان داد تا پشت پرده را واری و آوازدهنده را پیدا کند، شیرین چون چنین
 دید از پرده بیرون آمد.

پری پیکر برون آمد ز خرگاه چنان کز زیر آید برون ماه
 چو عیاران سرمست از سر مهر به پای شه در افتاد آن پریچهر
 چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی در آمد
 از آن آتش که بر خاطر گذر کرد ترشرویی به شیرین در اثر کرد
 نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گر مه شد گرفته هست معذور
 ز بهر آنکه خود را تا به امروز به نام نیک پرورد آن دل‌افروز
 کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ مساه

۱- هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد ۲- مطلق دستی: آزاد دستی، خودگامی.

چو شه دانست کان تخم برومند
 بسی سوگند خورد و عهدها بست
 بزرگان جهان را جمع سازد
 چو عهد شاه را بشنید شیرین
 ملك فرمود تا هم در شب آن ماه
 نشنید تا به صد تمکینش ۳ آرند
 چنان کاید به برج خویشان ماه
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش

برو راحت نیارد جز به پیوند
 که بی کاوین نیارد سوی او دست
 به کاوین کردنش گردن فرازد
 به خنده برگشاد از ماه ۱ پروین ۲
 به برج خویشان روشن کند راه
 چو مه در محمل ۴ زربینش آرند
 به قصر خویشان آمد ز خرگاه
 گرفته راه دارالملک ۵ در پیش

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مداین

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
 یکی مهدی به زر ترکیب کرده
 همه ره گنج ریز و گوهر انداز
 چو آمد مهد شیرین در مداین ۷
 ملك فرمود خواندن موبدان را
 گرفت آن گاه خسرو دست شیرین
 سخن را نقش بر آیین او بست

که خور ۶ از شرم آن، آرایش انداخت
 ز بهر خاص او ترتیب کرده
 بیاوردند شیرین را به صد ناز
 غنی شد دامن خاک از خزاین ۸
 همان کارآگاهان و بخردان را
 برخود خواند مؤبد را که بنشین
 به رسم موبدان کاوین او بست

عروسی کردن خسرو و شیرین

چو شیرین گشت شیرینتر ز جلاب
 بخور کاین جام شیرین نوش بادت
 به خلوت برزبان نیکنامی
 که جام باده در باقی کن ۱۰ امشب
 مشو شیرین پرست ار می پرستی
 خوش آمد این سخن شاه عجم را

صلا در داد ۹ خسرو را که دریاب
 بجز شیرین همه فرموش بادت
 فرستادش چو هشیاران پیامی
 مرا هم باده هم ساقی کن امشب
 که نتوان کرد بر نقلی ۱۱ دومستی
 بگفتا هست فرمان آن صنم را

- ۱- ماه: استعاره، از روی شیرین ۲- پروین: استعاره از دندانها ۳- تمکین: وقار ۴- محمل: کجاوه ۵- دارالملک: پایتخت ۶- خور: خورشید ۷- مداین: مداین. جمع مدینه و هفت شهر بود آبادان و پایتخت خسرو ۸- خزاین: خزائن. جمع خزینه، گنج ۹- صلا دادن: خواندن کسی را برای دادن چیزی ۱۰- در باقی کردن: موقوف داشتن ۱۱- نقل: آنچه بر سر شراب خورند.

ولیکن بود روز باده خوردن
 ملك بریاد شیرین تلخ باده
 بهشادی هر زمان میخورد کاسی
 چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
 چنان بد مست کش بی هوش بردند
 چو شیرین در شبستان آگهی یافت
 عجوزی بود مآدرخوانده او را
 چگویم راست چون گرگی به تقدیر^۲
 دوپستان چون دو خیک^۳ آب رفته
 نه بینی^۴ خرگهی بر روی بسته
 به عمد^۵ زیوری بر بستش آن ماه
 شه از مستی در آن حالت چنان بود
 در آورد از سر مستی بدو دست
 به صد جهد و بلا برداشت آواز
 چوشیرین بانگ مآدرخوانده بستید
 برون آمد ز طرف هفت پرده
 بتی کسامد پرستیدن حلالش
 لب و دندانان از عشق آفریده
 کشیده گردمه^۶ مشکین کمندی^{۱۰}
 رخی چون تازه گلهای دلایز
 ملك چون جلوه دلخواه نمودید
 چو دیوانه ز ماه نو بر آشفتم
 سحرگه چون به عادت گشت بیدار
 عروسی دیده زیبا جان دروبست

چگر خواری نمی شایست کردن
 لبالب کرده و بر لب نهاده
 بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی
 شود سوی عروس خویش داماد
 به جای غاشیش^۱ بردوش بردند
 ز مستی شاه را از خود تهی یافت
 ز نسل مادران وامانده او را
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
 ز زانو زور و از تن تاب رفته
 نه دندان یک دو زرنیخ^۵ شکسته
 عروسانه فرستادش بر شاه
 که در چشم آسمانش ریمان بود
 فتاد آن جان به شیشه^۷ شیشه بشکست
 که مردم جان مادر چاره ساز
 بفریادش رسیدن مصلحت دید
 بنا میزد رخی هر هفت^۸ کرده
 بهشتی نقد بود آنگه جمالش
 لبش دندان و دندان لب ندیده
 چراغی^۹ بسته بر دود سپندی^{۱۰}
 گلاب از شرم آن گلها عرق ریز^{۱۱}
 تو گفتم دیو دیده ماه نمودید
 در آن مستی و آن آشفتم خفت
 فتادش دیده بر گلهای بیخار
 تنوری گرم حالی نان دروبست^{۱۲}

۱- غاشیه: آهن پس کوهه پالان وزین ۲- تقدیر: اندازه کردن ۳- خیک آب-
 رفته: مشک آب که مقداری از آب آن بیرون ریخته باشد ۴- نه بینی...
 بینی نبود بلکه خیمه‌ای بر روی خود زده بود (بینی پیرزن را به خیمه تشبیه کرده)
 ۵- زرنیخ: دارویی است زرد رنگ ۶- عمد: کاری که با قصد و اراده همراه
 است ۷- جان بشیشه: کنایه از ضعف می باشد ۸- هفت: هفت آرایش بوسیله
 هفت ماده (حناء- سرمه- وسمه- سرخی- سفید آب- زرک- غالبه) ۹- مه و چراغ:
 استعاره از چهره ۱۰- دود سپند- مشکین کمند: استعاره از گیسو ۱۱- عرق-
 ریز: عرق ریزنده، کنایه از شرمنده ۱۲- تنوری...: از فرصت استفاده کرد

به آب اندام را تأدیب کردند^۱
 ز دست خاصگان پرده شاه
 همیلا و سمن ترك و همایون
 ملك روزی به خلوت گاه بنشست
 همایون را به شاپور گزین داد
 سمن ترك از برای باربد خواست
 پس آنگه داد با تشریف^۴ و منشور^۵
 چو می دانست کز خاکی و آبی
 مه نو تا به بدری نور گیرد
 سپس خسرو به تشویق شیرین به داد و دانش کوشید مجلس آراست و از دانشمندان حکمت اندوخت.

شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت^۷ در آموخت
 ز مریم بود يك فرزند خامش
 شنیدم من که آن فرزند قتال^{۱۱}
 چو شیرین را عروسی بود می گفت
 سرای شه از او پر دود می بود
 بزرگ امید را گفت ای خردمند
 ز بد فعلی^{۱۳} که دارد در سرخویش
 بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
 گرفتم^{۱۴} این پسر درد سر تست
 جوانی داردش زینسان پراز جوش
 چنان افتاد از آن پس رای خسرو
 چو خسرو را به آتش خانه شد رخت

- ۱- به آب... هر دو تن خود را شستند ۲- طبرزد: نبات ۳- انگبین: عسل
 ۴- تشریف: اینجا به معنی خلعت ۵- منشور: فرمان ۶- نقصان: کاهش
 ۷- تخته حکمت: لوحی که بر روی آن مشق کنند و دانش یاد دهند، به علاقه ذکر
 محل و اراده حال معنی می دهد: وقتی که خسرو حکمت آموخت ۸- آزادی: شکر-
 و سپاس ۹- تخته بردوختن: کنایه از ترك کردن ۱۰- ابخر: گنده دهن
 ۱۱- قتال: بسیار قتل کننده ۱۲- وارونه: شوم ۱۳- بد فعلی: بد کرداری
 اینجا به معنی بد منشی ۱۴- گرفتم: فرض کردم ۱۵- توسنی: سرکشی

به نوشانوش می در کاس^۱ می داشت
 بر آن نگذاشت آخر بند کردش
 در آن تلخی چنان برداشت با او
 دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
 شکر لب نیز از او فارغ نبودی
 که در دولت چنین بسیار باشد
 به دانایی ز دل پرداز غم را
 کسی کودل در این گلزار بندد
 بدین تسکین ز خسرو سوز می برد
 شب آمد همچنان آن سرو آزاد
 شهنشه پای را با بند زرین
 به شفقت ساقهای بندسایش
 حکایت های مهر انگیز می گفت
 به هر لفظی دهن پرنوش می داشت
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
 دو یار نازنین در خواب رفته
 فرود آمد ز روزن دیو چهری
 به بالین شه آمد تیغ در مشت
 ملک در خواب خوش پهلو دریده
 ز خسروش خوابگه طوفان گرفته
 به دل گفتا که شیرین راز خوش خواب
 دگر ره گفت با خاطر نهفته
 چو بیند بر من این بیداد و خواری
 به تلخی جان چنان داد آن وفادار
 ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
 پریشان شد چو مرغ تاب^۹ دیده
 پرند از خوابگاه شاه برداشت

زدو را دور شه را پاس میداشت
 بکنجی از جهان خرسند کردش
 که جز شیرین کسی نگذاشت با او
 که با صد بند گفتا هستم آزاد
 دلش^۲ دادی و خدمت می نمودی
 گهی شادی گهی تیمار^۳ باشد
 که غم غم را کشد چون ریگ نم را^۴
 چو گل زان بیشتر گرید که خندد
 بدین افسانه خوش خوش روز می برد
 سخن می گفت و شه را دل همی داد
 نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
 همی مالید و می بسوسید پایش
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 بر آواز شهنشه گوش می داشت
 به شیرین در سرایت کرد خوابش
 فلک بیدار و از چشم آب^۵ رفته
 نبوده در سر شتش^۶ هیچ مهری
 جگر گاهش درید و شمع را کشت
 گشاده چشم و خود را کشته^۷ دیده
 دلش در تشنگی از جمان گرفته
 کنم بیدار و خواهم شربتی آب
 که هست این مهربان شبها نخفته
 نخسبید^۸ دیگر از فریاد و زاری
 که شیرین را نکرد از خواب بیدار
 درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
 که بود آن سهم^{۱۰} را در خواب دیده
 یکی دریای خون دید آه برداشت

۱- کاس: کاس؛ جام شراب ۲- دل دادن: تقویت دل کردن ۳- تیمار: غم خوردن
 ۴- که غم را کشد... نظیر مفهوم این بیت از مسعود سعد سلمان: «غم طبع شد و
 قبول غمها را چون تافته ریگ زیر بارانم» ۵- آب: طراوت و رونق
 ۶- سرشت: طینت و خلقت ۷- کشته: مجروح (به اعتبار مایکون).
 ۸- نخسبید: نخوابد ۹- تاب: گرمی ۱۰- سهم: خوف و ترس

بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
چنان کز روشنی می تافت چون نور
بسازیدش^۲ کز آن بهتر نسازند

به گریه ساعتی شب را سیه کرد
فرو شستش به گلاب و به کافور
چنان بزمی که شاهان را طراز نند^۱

پیغام فرستادن شیرویه به شیرین

ولی اظهار این معنی نشایست
یکی هفته درین غم بارکش^۳ باش
شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو سرکه تند شد چون می بجوشید
نهاد آن کشتنی^۴ دل بفرریش
ز منسوج^۵ کهن تا کسوت^۶ نو
ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

دل شیرویه را شیرین ببايست
نهانی کس فرستادش که خوش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم برهر گروهش
چو شیرین این حکایتها نیوشید
فریش داد تا باشد شکیش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد^۷

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

کیانی مهدی از عود قماری^۸
بر آمده^۹ به مروارید و گوهر
بخوابانید خسرو را در آن مهد
به مشهد^{۱۰} برد وقت صبحگاهان
به گرداگرد آن مهد ایستاده
چو سروی در میان شیرین خرامان
عروسانه نگار^{۱۱} افکنده بردست
فکنده حلقه‌های زلف بردوش
کسی کان فتنه دید از دست می شد

بفرمودش به رسم شهریاری
گرفته مهد را در تخته زر
به آیین ملوک پارسای عهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان
جهانداران شده یکسر پیاده
گشاده سر کنیزان و غلامان
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
پس مهد ملک سر مست می شد

- ۱- طرازیدن: آرایش دادن ۲- سازیدن: ساختن، آماده کردن ۳- بارکش: بارکشنده، متحمل ۴- کشتنی: (کشتن-ی لیاقت) سزوار کشتن (= شیرویه)
- ۵- منسوج: بافته شده ۶- کسوت: جامه ۷- ندا کردن: صلادادن ۸- عود: قماری: عودی که از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهری است ۹- آمده: آراسته ۱۰- مشهد: محل گردآمدن مردم ۱۱- نگار: رنگی که زنان از حناو نیل سازند و دست‌ها را بدان نقش سازند.

گمان افتاد هر کس را که شیرین همه ره پای کوبان می شد آن ماه چو مهد شاه در گنبد نهادند میان در بست شیرین پیش موبد در گنبد به روی خلق در بست جگرگشاه ملک را مهر برداشت بدان آیین که دید آن زخم راریش به خون گرم شست آن خوابگه را پس آورد آنگهی شه را در آغوش به نیروی بلند آواز برداشت که جان باجان و تن باتن به پیوست به بزم خسرو، آن شمع جهانتاب^۴ به آمرزش رساد آن آشنایسی کالهی تازه دار این خاکدان را زهی شیرین و شیرین مردن او چنین واجب کند در عشق مردن

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین بدینسان تا به گنبدخانه^۱ شاه بزرگان روی در روی ایستادند به فراشی درون آمد به گنبد سوی مهد ملک شد دشنه^۲ در دست ببوسید آن دهن^۳ کو برجگرداشت همانجا دشنه ای زد برتن خویش جراحی تازه کرد اندام شه را نبش بر لب نهاد و دوش بر دوش چنان کان قوم از آوازش خبرداشت تن از دوری و جان از داوری رست مبارک باد شیرین را شکرخواب که چون اینجا رسد گوید دعایی بیامرز این دو یار مهربان را زهی جان دادن و جان بردن او به جانان جان چنین باید سپردن

۱- گنبدخانه: آرامگاه ۲- دشنه: کارد بزرگ ۳- دهن: مراد محل زخم است ۴- شمع جهانتاب: استعاره از خسرو.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربیت‌جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصرخسر و
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق‌الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصرخسر و قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام‌الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدی‌گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی

۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی
۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ

